

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228689

UNIVERSAL  
LIBRARY

# پریشان

نوشته سخنسرای نامی قرن سیزدهم ه. ق.

## حکیم قآنی

تصنیف سخنسرای فارس

228689

ف ۸۹۱۵۸۱۲۶

ق ۳

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No.

۸۹۱۶۵۱۲۶

Accession No.

۱۸۳۹۲

Author

قاسم سیرازہ

Title

در بیان تصحیح التفسیر الشرف - ۱۲۳۲ھ

This book should be returned on or before the date last marked below.



مجموعه عاشقان بود دفتر من  
مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

## مقدمه

### بسمه تعالی شاهانه

شرح آثار و ترجمه احوال نابغه زمان و نادره دوران حکیم بارع و سخنسرای جامع قرن سیزدهم هجری میرزا حبیب قآنی شیرازی را اکثر تذکره نویسان و مورخان عهد ناصری و همچنان محققان و متتبعان عصر حاضر بتفصیل نوشته‌اند و حاجت بتکرار تعریف و تجدید توصیف ندارد و این مقدمه کوتاه را گنجایش بسط مقال نیست؛ لذا علاقمندان بکسب اطلاع از مشروح احوال و بدایع آثار حکیم را بآخذ ممتع ذیل حوالت می‌کنیم :-

۱ - تذکره گنج شایگان تألیف فاضل محقق و معاصر قآنی میرزا طاهر دیباچه نگار اصفهانی متخلص بشعری مورخ بسال ۱۲۷۳ هجری قمری چاپ تهران

۲ - خطابه استاد جلیل فقید ملك الشعراء بهار مندرج در شماره یکم

سال چهاردهم مجله سودمند ارمغان و خلاصه که در مقدمه جلد اول کتاب نفیس سبک شناسی مرقوم داشته‌اند .

۳ - مقالات دقیق و فاضلانه دانشمند گرانمایه آقای احمد سهیلی

خوانساری در سال دوم مجله گرامی یغما - ۱۳۲۸ شمسی چاپ تهران

۴ - مجموعه سده قآنی تألیف دانشمند گرامی آقای علی نقی بهروزی

مورخ بسال ۱۳۳۲ شمسی چاپ شیراز .

۵ - مقدمه جامع دانشمند ارجمند آقای محمد جعفر محبوب بدیوان

قآنی مورخ آبانماه ۱۳۳۶ شمسی چاپ تم-ران از انتشارات بنگاه

مطبوعات امیر کبیر .

و بنحو اجمال متذکر میشویم که :

حکیم بزرگوار قآنی در جمادی الاولی یا جمادی الثانیه سال ۱۲۲۲

هجری قمری در شیراز متولد شده (۱) و در چهارشنبه پنجم شعبان ۱۲۷۰

هجری قمری در تهران در گذشته است (۲)

پدرش میرزا محمد علی گلشن (۳) از شع-رای نامی دوره زندیه

۱ - در پایان کتاب حاضر میگوید :

رفته ز ماه رجب ایام بیست پنجه و دو سال و هزار و دو بیست

کم بود از سی دوسه سال من لیک بسی خسته بود حال من

۲ - صفحه ۳۵ از مقدمه دیوان قآنی چاپ اخیر تهران بقلم آقای محمد

جعفر محبوب بنقل از یادداشت‌های مرحوم حاج معتمد الدوله فرهاد میرزا

۳ - در میان تمام مآخذ فقط تذکره گنج شایگان اشتباها نام گلشن

را میرزا ابوالحسن نوشته است .

متوفی بسال ۱۲۳۳ هجری قمری است (۱) قاآنی اوخر سلطنت فتحعلیشاه و تمام مدت سلطنت محمد شاه و شش سال اول سلطنت ناصرالدین شاه را در دوران شاعری خود درك کرده و آنان را در ضمن اغلب قصائد غرای خویش ستوده و پیوسته مقدم شعرای دربار و مورد احترام و اعتبار سه شهریار ادب پرور قاجار بوده است .

پسر قاآنی میرزا محمد حسن متخلص بسامانی متولد سال ۱۲۵۶ هجری قمری در شیراز و متوفی بسال ۱۲۸۵ هجری قمری در تهران است که از دانشجویان برگزیده مدرسه دارالفنون بوده و باقتفای پدر اشعاری نغز و متقن سروده و اگر عمری بسزا یافته بود شاید جای پدر را میگرفت و اثری بدیع از خود بیادگار میگذاشت (۲)

پرشان - یعنی کتاب حاضر شامل نثری روان و شیرین آمیخته با نظمی شیوا و دلنشین است که بنام محمد شاه قاجار در تهران تألیف شده و بتاریخ بیستم ماه رجب سال ۱۲۵۲ هجری قمری که سن قاآنی هنوز بسی نرسیده بوده پایان پذیرفته (۳) و در انشاء آن پیروی از سبک گلستان شیخ اجل شده است باد و تفاوت :-

۱ - یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد ( صفحه ۷۳ از کتاب حاضر )

۲ - تلخیص از شرح حال سامانی در مقدمه دیوان قاآنی چاپ اخیر تهران بنقل از تذکره گنج شایگان

۳ - بمنظومه خاتمه کتاب مراجعه شود

اولاً - همچنانکه از نام کتاب برمیآید حکایات و امشالی متنوع و پریشان است و رعایت فصول و ابوابی در آن نشده و تابع نظم و ترتیبی نیست جز در خاتمه کتاب که فصلی مختص بنصیحت ابناء ملوک دارد .  
در این کتاب پریشان نبینی از ترتیب

عجب مدار که چون نام خود پریشان است  
ثانیاً - غرض مؤلف تقلید و هم آهنگی گلستان نبوده حتی دوست  
دیرین خویش را که محرك طبع حکیم در تألیف کتاب است و خواسته  
که دفتری همتای گلستان ترتیب دهد مورد عتاب قرار داده تا از آنچه  
گفته است استغفار کند چه « نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجوی  
مسیح » (۱)

وجه نامگذاری کتاب را نگارنده چنین استنباط کردم که چون شیخ  
اجل درد بیباچه گلستان میفرماید « دفتر از گفته های پریشان بشویم و  
من بعد پریشان نگویم » قآانی را چنین بخاطر گذشته که پریشانهای  
ناگفته سعدی را بگوید و بسهم خویش کلی از این باغ ببوید . پس با  
این تقدیر حقاً باید گفت که پیسکر عوارف معارف را بجامه طرائف  
ظرائف آراسته و بصورت امشال و حکایاتی غالباً طیب آهیز آورده تا طبع  
خواننده را ملالتی نیاید و سرانجام هزل بگذارد وجد بردارد . و در اینجا  
مناسب است چند سطری را که میرزا طاهر دیباچه نگار در تذکره گنج  
شایگان ضمن مشروح احوال قآانی راجع بکتاب پریشان نوشته است

ذیلاً نقل کنیم :

- وفصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات
- رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف
- کنایات و استعارات هذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترك قبایح و اجتناب
- از فضایح در مجلدی جمع و پریشان نام نهاد و الحق هر فقره نثرش
- گلستانی است غمزدای و نشاط افزای و هر فقره نظمش بوستانی است
- دلفریب و هوشر بای

کتاب پریشان تا کنون بصورت جدا گانه و مستقل بچاپ نرسیده و معمولاً منضم بدیوان اشعار قآنی بود. آقای محمد محمدی مدیر کتابفروشی قدیم و معتبر محمدی شیراز که شخصاً از جوانان شایسته و محبوبند و پدر و نیای مرحوم ایشان سوابقی ممتد و روشن از سال ۱۳۱۰ هجری قمری در تاسیس کتابخانه و چاپخانه و نشر و بسط دانش و فرهنگ دارند غالباً در این اندیشه بودند که بسرمايه خود کتاب پریشان را جدا گانه با چاپی مرغوب منتشر سازند تا اخیراً که دیوان جامع و مصحح قآنی بسعی دانشمند گرامی آقای محمد جعفر محجوب در تهران بوسیلهٔ بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر انتشار یافت ( و ظاهراً منحصر دیوانی است از قآنی که بدون پریشان طبع و نشر شده ) عزم آقای محمدی را جزم کرد که هر چه زود تر منظور خود را در طبع پریشان عملی سازند ضمناً با حسن ظنی که باینجانب داشتند خواستند تا قبلاً تصحیح کتاب را بعهدہ گیرم شاید حتی الامکان نسخهٔ منقح و مبراً از عیب بدست خوانندگان

دانشمند برسد. نگارنده هم که همواره تا آنجا که میسر و مقدور باشد با بضاعت مزاجه مهیای انجام اینگونه خدمات ادبی هستم مسئول ناشر ارجمند را اجابت کرده بامراجعه و مقابله چندین نسخه خطی و چاپی از سال ۱۲۷۳ هجری قمری باینطرف توفیق تصحیح اغلاط و تشخیص سقطات کتاب را که طی یکقرن بدست کتاب و نسخا مختلفه روی داده بود حاصل و لازمه دقت را رعایت کردم در ضمن عناوین اشعار مندرجه از قبیل بیت فرد مثنوی؛ قطعه؛ رباعی مصرع و غیره را که معمولا از ملحقات کاتبان است و بهیچوجه لزومی ندارد حذف کردم و معنی بعضی لغات مشکله و شرح اسامی افراد و اشخاص و همچنین مواردی را که محتاج توضیح بود در ذیل صفحات آوردم تا از اینراه نیز اگر تقیصه و ابهامی در کار است مرتفع شود و ناگفته نگذارم که آقای جلال پاک شیر عضو ذی سابقه و مقدم و معتمد چاپخانه موسوی شیراز که تصدی طبع این کتاب را بعهدہ گرفتند کمال مواظبت و نهایت مراقبت را بدانگونه که از ایشان انتظار میرفت مرعی داشتند ولی با اینهمه نمیتوان ادعا کرد که احیاناً اشتباهی ولو باختصار در تصحیح و مقابله و چاپ دست نداده باشد اما نه چندانکه نیازی بتبیه غلطنامه آید و بهر حال بگفته حکیم قاننی :

« امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بیوشند و هر کجا »

« لغزشی بینند با گزلك عفوش بستر ندو دامن رحمت بر عیش بگسترند »

و من الله التوفیق شیراز فروردین ماه ۱۳۳۸ دیرانجمن ادب فارس

اسمعیل اشرف

پریشان  
حکیم قاآنی

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## پریشان حکیم قانی

توانا خدائی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت او یابد و گاهی مست رحمت او چه هر چشمی بیخود برهم زنند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دوسکر آورند و در هر سکری چندین هزار شکر

جنبش مژگان دلیل جنبش جانست جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان کی بودش آگهی ز جذ به قدرت آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان هر نعمتش را شکری درخور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت نعمتی دیگر در پی دارد تا بعدیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم تأمل در نگری هر شکری کفر نیست و در هر کفرانی امید غفرانی حل معمای نعمتش نتواند آنکه کند حل صد هزار معما فهم شناسائیش چگونه کند کس مشت نشاید زدن بصخره صما در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهان است و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان . در هر قطره هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار

پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش  
 برهان هر دلیل است و دردش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و  
 آفرینش هر آت ظهور او از هر برهانی پیدا تر است و از هر حجتی هویدا تر  
 بلکه در معرفتش هر حجتی سنجاییست و هر دلیلی نقابی

بسکه سرگرم حجت خویشند غافلند از خدا اولوا لالباب  
 اینخوشا حال عارفی که ز شوق همچو دیوانه بر درد جلباب (۱)  
 در هر دلی نورش پیدا است و هر سری از شورش شیدا عاقلان هر  
 موجودی را برهان وجودش دانند و اصلان وجودش را برهان هر  
 وجود خوانند

عاقلان مست حجت خویشند عارفان محو جلوه دیدار  
 دیده حق شناس اگر دارید لب ببندید یا اولی الابصار

عاقل از دیدار معنی غافل است زانکه هر حجت که گوید آفل است  
 لا احب الالفین فرمود حق اینسخن آسان نما و مشکل است  
 در گذر از خویش و اصل شو بدو مت کانکه و اصل شد مرادش حاصل است  
 آفتاب عنایتش در هر کجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار  
 هستی یابد کمتر درخشد

هیچ دیدستی که بر جای خراب بیش از معموره تابد آفتاب  
 پس بهر جائیکه ویرانه بود چشمه خورشید تابانتر بود  
 در بیابان چون در و دیوار نیست لاجرم در وی بجز انوار نیست

کلبه درویش چون باشد خراب      پر بود از نور ماه و آفتاب  
 چون بود آباد کلاخ مهتـران      آفتاب و ماه کم تابد در آن  
 بنا بر این کافر را نعیم جهان داده و مؤمن را نعیم جنان و عارف را نه  
 این ونه آن

چون بعشق مجاز نیست نیاز      بدو گیتی هوا پرستان را  
 ظلم باشد که سر فرود آید      بدو عالم خدا پرستان را  
 دوستان را بلا فرستد تا در بر خویش خواند و دشمنان را نوا دهد تا  
 از در خویش راند این طایفه را بنعمت دام نهد و آن فرقه را بیلا کام  
 دهد آنان را در ضربت بلا شربت و لاجشاند و اینان را از جنت غنابد و زخ  
 عنا کشانند لاجرم هر که را در این کار گناه زجر دهند در آن بارگاداجر  
 دهند و هر که را در دنیا بسفره نعمت نشانند در عقبی بحفره نعمت کشانند  
 در شب تازیك شمع ما بود پروانه سوز

لیك چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را

شمع راهم نور و هم نار است سوزد لاجرم

نار او بیگانه را و نور او پروانه را

نخستین عنایت حق جل و علا آنستکه ما را از مطموره (۱) عدم

بمعموره (۲) آفرینش کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا

که رویم بسوی او گرویم آنگاه جنبش پر گاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب

غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول حرکات را موجب

وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت

کامله اش در هر گامی کامی دهد

ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ  
چو در برابر خورشید نور آینه که لمحه لمحه بصیقل از اوزدائی زنگ  
با این همه شمول نعمتش چندانست که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور

قدرتش چنان است که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از  
آب نپرسد و حر با تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد

گر نشدی ابر تیره پرده خورشید یا بشبان آفتاب رخ نهفتی  
مینشدی آشکار آیت ظلمت کس بعث مدح آفتاب نگفتی

لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق سبحانه و تعالی ویرا ببلایی

مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید  
چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بر وی بلائی فرستد

تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر که عاقل ز یمنش خدا را پرستد

فَسُبْحَانَ اللَّهِ مَا لَكَ الْمَلِكُ این چهار از نهفتنی است و سر نگفتنی که

هر دل که بمحبتش گراید و مشتمل شود آتش تو حیدش در وی مشتمل

شود از هر شعله هزار مشعله افزود و از هر مشعله هزار مشغله بسوزد

و از هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و از هر نوری

شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی

از دریچه غیبی ظهور فرماید که **اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ** تا این جرعه

بکام که در آید و این قرعه بنام که بر آید

طلعت مقصود چون ز پرده در آید خلق جهان را تمام پرده در آید

دوست مگر جلوه گر شود بقیامت هست قیامت چو دوست جلوه گر آید

دیدۀ ماتاب آفتاب ندارد کوفکند پرده‌وز پرده در آید  
 فتبارك الله احسن الخالقين که با مری این همه خلق کرد که بعمری  
 تحدیدش ندانند تعالی شأنه عن مقالاتنا که بهر زبان وصفش خوانند  
 و بهیچ زبان وصفش نتوانند .

بار خدایا ثنای همچو توئی را همچو توئی هم مگر قیام تواند  
 اینقدر از ما کفایتست که گوئیم همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند  
 چنانکه در خیر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجه  
 بر حق فیض مقدم نور مکرّم جود مجسم عقل معظم

بدر دین صدر هدی ختم رسل فیض مطلق نفس کامل عقل کل  
 احمد محمود فخر کاینات مظهر اسماء و مصداق صفات

محمد المحمود من کان ممکناً وجل عن الامکان فالامر مبهم  
 تحیرت الا وهام فی کنه ذاته کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم

شهی که پرده امکان اگر بر اندازد شناخت می‌تواند خرد ز دادارش  
 فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم بر او سلام فرستند و آل اطهارش  
 فرماید که ما عرفناك حق معرفتك یعنی خداوند احق معرفت  
 شناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمود مظهر اسماء و صفاتست و  
 مرات تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهان است و پرورنده آشکار و  
 نهان اگر حدیث جابر انصار بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان  
 او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان

وعقل وحلم وعصمت وتوفیق و روح انبیاء و نور اولیاء و سعیدان  
تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار باین  
مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست که  
ما که مشتی خود نمائیم و نمونه کسر اب بقیعة یحسبه الضمآن ماء در آن  
نادی (۱) دم نزنیم و در آن وادی قدم

ای دل از جوئی که جز احمد کسش میراب نیست

چون شوی سیراب؟ چون میراب خود سیراب نیست

خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش

صد هزاران لجه ژرفست کش پایاب نیست

خدا را انصاف نباشد که مشتی نیستان هر دم بلا فیم و برخی لغز و

چیستان درهم بیافیم بر آن قانع شویم و آن راضع شماریم ای سبحان الله

خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و

هنوز ندانسته ایم که در این میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی

مار گزیده خود را سلیمان (۲) دانیم و ظایفه مور بکنجی خزیده خود را

سلیمان خوانیم، ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم

مشتی خیال است و برخی قیل و قال

ز چون آید مبرا ذات بیچون تعالی شأنه عما یقولون

در کمندی اوفتادستیم صعب پای تاسر حلقه حلقه چون زره

هر چه می پیچیم کز آن وارهم بیشتر گردد ز پیچیدن گره

پسر بهتر آنست که دم در کشیم و خرقة بر سر

دلاکنون که نداری بعرش و کرسی راه      کمال همت تو هست عرش با کرسی  
و گریه کرسی و عرشت همی جواز دهند      سراغ کرسی و عرش دگر همی بررسی

ایدل آنکس که خویش را نشناخت      هر خدا را شناخت نتواند

تا نگوید بترک هستی خویش      نرد تو حید باخت نتواند

چنانکه خواجه مطلق و خلیفه بر حق غره اوصیاء و جبهه اصفیاء

شرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش خازن آفرینش معلم

آدم مقوم عالم دریتیم معنی صراط المستقیم دفینه بر سفینه سر مصداق

آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معمای ایزد ذوالجلال

مسمای اسماء جلال و جمال بنده حق نما ما صدق لافتی وهل اتی وانما

مصدر جود و عطا قائل لو کشف الغطاء منهاج هدایت و رشاد معراج

ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت احسان شامل

علی بنده خاص جان آفرین      ولی در حقیقت جهان آفرین

جهان آفرین را مهین بنده اوست      ولیکن جهان آفریننده اوست

سرافرازیس در سر افکنندگی      خدائیش در کسوت بندگی

فرمایدمن عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید

نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی و

زنک کدورت از آئینه قلب زدائی ندای یا ایتهالنفس المطمئنه

ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی

بگوش هوش در آید یعنی آنگاه که ضربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده

دل بمحنت محبت مایل شود و مجموع رذائل زایل کار از هجاهده بمشاهده  
انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند .

تا نکذری ایدل ز بیابان ملامت      هرگز نبری راه باقـلیم سلامت  
تن بارگراست بینداز و سبک شو      تابوکه در آخر نبری بارندامت

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست  
لیکن بشرط آنکه تواز خویش بگذری  
باخویش هیچ چیز نمینی از آن خویش  
بی خویش چون شوی همه از خویش بنگری

ایکه جوئی جمال شاهد جان      جان نهانست زیر پرده جسم  
این جهان وانچه در جهان بینی      عدمی خود نماست همچو طلمس  
یک مسماست زانچه خوانی لفظ      یک مسماست زانچه بینی اسم

قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند  
کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم  
آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست  
بیرون بودز حیز (۱) فکر و خیال و فهم

ای دل ار نقد جان طمع داری      یکزمان لب ببند از گفتار

خواهی از صحن خانه نورانی  
 نه ترا گفتم آفتاب منیر  
 هر چه افزونتر است سترو حجاب  
 کم نگردد تو کم کنیش بعمد  
 دست خود چون حجاب شمع کنی  
 ای خداوند هست و نیست همه  
 عمر و توفیق ده مرا چندان  
 که کنم ز آنچه گفتم استغفار  
 کی بچشمت قدم نهد انوار  
 که بتحقیق واقفی ز اسرار  
 که کنم ز آنچه گفتم استغفار  
 پیش خورشید بر مکش دیوار  
 کم شود فیض نورش از آثار  
 پرتو مهر کم کند دیدار  
 چونکه بر دیده بر نهی استار



## سبب تألیف کتاب

در فصل زمستان که هوا بردبرد (۱) پوشیدن گرفت و چشمه چشم سحاب  
 جوشیدن نفس در حلق سنک تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنک  
 موج زن کوه و در چولجه آب خاکیان همچو مردم آبی  
 پیر و برنا ببرزن و بازار در شنا هر یکی چو مرغابی  
 سراب از چشم عاشق پر آب تر شد و عمارات از نرگس معشوق خرابتر  
 بصحن بوستان هر سو نهالی زیبا تا فرق عریان چون قلندر  
 همی هر دم ز جوی آب ماهی بآتش میل کردی چون سمندر  
 باران گفتمی شوشه سیم است و تگرگ خوشه در یتیم  
 بوقت ریزش باران بعقل میگفتم مگر که نقش بر آبست کوه و دشت و دیار  
 بروی آب اگر نقش را بقائی نیست ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار  
 ماهی چند آنکه در خوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق  
 آتش جز حدیث دوزخ نشنیدی

چنان لغزنده خاک از یخ که موری هزاران بار لغزیدی بهر گام  
 ز بس سرما بخلوتگاه خاطر نمیکردی شد آمد بیک او هم  
 از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خاطر جمودت  
 خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی شاخ بقم رسته است از رک شریان  
 کوه پراز برف زیر ابر قوی دست دیو سپید است زیر رستم دستان

نه از شقيق (۱) دمن كه چون عقيق يمن بود خبر ماند و نه از شاخ شكوفه  
 چون كاخ كوفه اثر  
 بسكه درون هوا ز فرط برودت يافته پيوند قطره قطره باران  
 گوئی زنجير عدل داودستی كامده آون همی زگنبد گردان  
 شباهنگامی كه كوس رعد دمدمه ميكرد خاطر م باین ایيات زمزمه  
 ميكرد :

گر خضر دهد آب بقايت بزمستان مستان بستان جام می از ساقی مستان  
 بستان بشبستان قدح از دست نگاری كز عارض گلرنگ بود رونق بستان  
 لعل لب دلدار گزو خون رزان مز در خرقة سنجاب خزو كنج شبستان  
 در فصلی این چنین شوری در من پیدا شد كه جان شیرینم شیدا شد  
 بادۀ خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران درهم كشیدم .  
 هر آنكس كنج عزلت برگزیند نه رنج كس دهد نه رنج بیند  
 نمی افتد از آن سیمرغ در دام كه در كنج قناعت جسته آرام  
 خموشی نیز گنجی هست مستور كه دارد اهل دل را از خطر دور  
 نبودی مرغ را گر حسن گفتار نگشتی در قفس هرگز گرفتار  
 چند آنكه بساط نشاط گستردند و اسباب بداعت (۲) و ملاحظت فراهم آوردند  
 روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت هر يك نیشتر  
 چو مرغ زیرك از دامی شد آزاد نمی افتد دیگر در دام آسان

۱ - مفرد شقایق است

۲ - نو آوردن و تازه و لطیف گفتن

بزیر دانه داند نهست دامی چویند دانه گردد هر اسان  
تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهابت را جوهر است و کان کرامترا  
گوهر از در درآمد .

آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در حدیث

بایدش پنهان درون پرده جان داشتن

یا چو نام نامیش گنج است و گنج شایگان

واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

از آنجا که با من الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز  
کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چرا حبیبیا در این فصل زمستان در کنج  
شبستان نشسته و راه شد آمد دوستان بسته نه آخر هزار دستان گلستان  
دانش توئی و قمری بوستان بینش! بهانه آوردم و گفتم نه آخر تا گل نروید  
بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری نبالد تبسمی کرد و بر خسار وقامت  
خویش اشاره نمود یعنی حال که چهره گلگون وقامت موزونم دیدی  
گاه ترانه است نه وقت بهانه .

کنون که سرو چمن شد چمان و رست ز گل گل

فغان بر آر چو قمری سخن سرای چو بلبل

سخن بگوی که مینا بگوش ساغـر صهبا

همی اشاره بگفتن کند ز ناله قلقل

چون این حالات گفتار مشاهده رفت بر جستم و چون جان شیرینش

در کنار گرفتم و گفتم

از این حالات گفتار بس عجب نبود که خاک در طرب و آسمان برقص آید

هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن چو ذات عقل میرا زعیب و نقص آید  
چون لختی راز و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز بمناسبتی ذکر  
گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش را هزار دفتر نثار درخور است  
بمیان آمد

گلستانی که هر برك گلش را هزاران گلشن خلد است بنده  
روان اهل معنی تا قیامت بیوی روح بخش اوست زنده  
حالی آستینم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته اید و کتابی بنظم  
و نثر بر آن نمط نگاشته بر آشفتم و گفتم ای یار از آنچه گفتمی استغفار  
کن چه مایه من بعدی نیست که با چنین کس تحدی (۱) جویم و بر نمط او  
سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجهی مسیح سبحان  
را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل! نه هر ستاره برجیس است و نه  
هر مظلومی برجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر  
سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار (۲) است و نه هر  
تیغی ذوالفقار

نه هر چه داس صفت کج بود هلال بود

نه هر که هخرج شین نیستش بالال بود

هر هیز می عود نیست و هر متر نمی داود نه

نه هر چیز کز گل بروید گلست نه هر چیز درخم بجوشد ملست

نه هر گاو گوهر دهد شب چراغ نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر

نه هر معدنی آ ورد سیم و زر

پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل

دانه رمان (۱) کجاو لعل بدخشان قطره زبیق کجاو مهر درخشان

نه هر چه سرخ است لعل رمانیست و نه هر سفیدی در عمانی

ابو موسیلمه گر دعوی نبوت کرد جز این چسود که خواندند خلق کذابش

گرفتم آنکه بشب کر مکی همی تابد چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش

القصه چند آنکه بر آشفتم و از این سخنان گفتم آتشش تیز شد

هر کرا حسن اعتقادی هست عذر منکر نمیکنند خاموش

وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش

ناچار تن زدم و گفتم

مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز

ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک

تفاوتی که بود پشک و مشک را با هم

معین است ولیکن گزیر نیست ز پشک

لیکن بحکم المأمور معذور جد و هزلی چند در هم ریختم و برخی

نظم و نثر بهم آمیختم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام

نهادم چه هر که را حال پریشانست مقال پریشانست

خوشم که تابا بد باشد این پریشانی بحالت من و گیسوی دوست ارزانی

بخامه من و زلفین یا رختم شده است دو چیز غالیه سائی و عنده بر افشانی

امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول

خباطر ایشان آید تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد  
محمد شه آنشاه درویش دوست که شاهی اگر هست درویش اوست  
چون نور ازل پای تا سر صفا نموداری از هستی مصطفی  
نهان گوهر فقر در تاج او دل مرد درویش معراج او  
بروز دغا پیل کوشنده دل رادش اندر تن پر شکوه  
بدست اندرش خنجر آبدار چو دریای عمان در البرز کوه  
سنانش چو روز قیامت دراز چو سیلی که آرد بدریا گذار  
بزین سمند اندرش گرز در دل دوزخ از گرمیش در گذاز  
پرند(۱)ش ز پشت سمندش عیان دماوند کوهی بالبالب--رز در  
نماتیره ابراست و شه آفتاب چو از تیغ کهسار سیلی دمان  
سخن گرد و شه روز گیتی فروز برد ابر از چپ--ر خورشید تاب  
چه رنجانم از گفت خود شاهرا چو شب گردد از گرد تاریک روز  
ملک چون خود از روز روشنتر است چه پوشم بابر سیه ماه را  
چه و صفاست برتر از این شاه را چه محتاج مدح سخن گستر است  
جهان تا بود ملکش آباد که شاهست درویش آگاه را  
زهر ننگ ایمن بود کشورش دل مرد درویش از او شاد باد  
ولی ننگ این دولت بیکران بهر جنک سالم بود لشکرش  
منم من که از من مبادا نشان

در این کتاب پریشان نینمی از ترتیب عجب مدار که چون نام خود پریشانست

هزارشکر که با یکجهان پریشانی چوتار طره دلدار عنبر افشان است  
 امید که ناظران در مدحش بکوشند و نظر از قدحش بیوشند و هر کجا  
 لغزشی بینند با گزلك عفوش بسترند و دامن رحمت بر عیش بگسترند  
 در این کتاب پریشان نگر بنخاطر جمع مگو چو کار جهان درهم است و آشفته  
 هزار گنج نصیحت درون هر حرفش چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته  
 ولی خبر نبود بوالفضول نادانرا از اینکه بر سر هر گنج ازدها خفته  
 آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان بیسر و سامان خوشتر  
 مجموعه عاشقان بود دفتر من مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

## آغاز حکایات

پادشاهی از صاحب‌دلی سؤال کرد که از پادشاهان چه ماند گفت يك  
 چیز ولیکن بدو صفت پرسید که آن کدام است گفت نام که چون عدل  
 و احسان کنند بنیکی و الا بزشتی  
 هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد از او نماند بجز نام زشت در عالم  
 اگر چه دولت کسری بسی نماند ولی بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

## حکایت

وقتی ابلهی بر آشفته و بی موجبم چندان سقط گفت و دشنام داد که  
 خود ملول شده بکنجی خاموش نشست  
 هر وقت که خر بر آورد بانگ وز نعره او بدردت گوش

فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خرك از نهيق (۱) خاموش  
 یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم  
 پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بیسابقه خصومت دشنام گوید برد  
 دشنام سیلی زند و برد سیلی چوب و برد چوب سنك و کلوخ کوب تاهنگامه  
 بزرگ شود و میجر بست که دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خورد میانجی  
 از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها نرنجند

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام دیگر  
 چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز که برجان آفرین بادش ز داور  
 خری را چون بزیر دم خلد خار شود محکم تراز بر جستن خر  
 و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر يك دو گوش داده و تا  
 هر يك را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون  
 شود والا اگر گفتار هر يك در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل  
 شدی و هر جاهلی عاقل

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر چونیک بنگری از روی تجربت باد است  
 همین بیباغ ننالند بلبلان از زاغ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

### حکایت

درویشی را پرسیدند که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم  
 امید عیش مدار از جهان بوقلمون  
 که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست

ولی تو سخت از این غافلی که از هر رنگ

همی چو مرد مخنث (۱) بدامنت ننگی است

### حکایت

امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخواره داد که وی را در بیغوله  
بقتل رساند جلاد بموجب فرمان ویرا بویرانه برد که از دیده مخنثان  
بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خرابتر

چنان بیغوله دشتی آدمی کش که نگذشتی در آن اندیشه از هول

تعالی الله بدانسان وحشت انگیز که شیطان اندر او میگفت لاحول

القصه چون عزم جزم کرد که از سر چشمه شمشیرش آبی در گلو  
فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آهی کرد و

از هر سو نگاهی گفتمی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد

آه مظلوم تیر دلدوزیست که ز شست قضارها گردد

گر رسد بر نشان شکفت مدار تیر از آن شست کی خطا گردد

لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره بر گرفت که ای مسکین

سرخویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه

اگر این معنی را باد بگوش سلطان رساند سرم بر باد دهد.

جوانمردی نه آن باشد که چون برق شب در کاروان یکدم درخشی

جوانمردی بود آن دم که چون ابر بکشت جان مسکین آب بخشی

آورده اند که جلاد از کم ظرفی بسیار طرفی عجب و پندار نموده سر

بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من براین مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور هاتنی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخ خلاص کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی .

وقتی از رحم آورد جلاد بر بیچاره  
 بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص  
 هم بر این رحم آورد کز کشتنش بخشد امان  
 هم بر آن رحمت کند کز دوزخش سازد خلاص

### حکایت

سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بخت هنروران فرسوده تر شد و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسمان صحن فلک شد سیاه بسکه زغبرا گرد بگردون گرد گرد بر آمد گشت هوا زمهریر بسکه زهرسو از جگر گرم آه سرد بر آمد قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانۀ شرابی چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند هر آنخدای که پیمانۀ را نگهدارد بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست زروی صدق دلا گریبکام شیرروی بر هر وان طریقت قسم که حافظ تست وهم در آن هفته شنیدم یکی از ظریفان پیمانۀ مهرو را بخانه محتسب برد که ای بی انصاف پیمانۀ شرابی که خداوند پاکش دو زیر خاک

نگهدارد شکستنش درست نباشد

پیمانۀ دلی که خدایش نگاهداشت

پنهان بخاک کالبد عارف ازالست

زاهدشکست و غافل از این کز شکست آن

در طاق نه رواق معلق فتد شکست

و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتادساله را بعد از دوازده روز از زیر خاک زنده بر آوردند اگرچه امثال این غرائب و اشباه این عجائب را با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیددایم که طفلان خرد بربل بامهای رفیع سرفرو برده در چاههای عمیق مینگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد وزن است روانند و در معبر اسبان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه بی هیچ حافظی محفوظند و بی هیچلاحظی ملحوظ

کودکی شیر خواره را دیدم بربل چاه بر کشیدم آه

کای عجب دایه ندارد طفل کش نگهدارد از مخافت چاه

هاتفی گفت ناگه از غیب ایکه از حال خود نه آگاه

طفل را آنکسی نگهدارد که ترا داشت در مشیمه نگاه

### حکایت

درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت

است چه اندیشه صناعت است

هر کورا نیم جو قناعت هست از دو عالم ندارد اندیشه

يك شمر آب و يك يابان مور يكدرم سنك و يك جهان شيشه

### حكايت

مسلمانى كدخدای جهودا نرا باسلام دعوت كرد جهود گفتش اى عزيز چندی ديگر تأمل كن كه حالى بوى مسلمانى در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنكه چنديست كه پيران ملت ما باهم مبادله كنند و جوانان محلت ما باهم مبادله آنانرا رسم معارضه در پيش است و اينانرا سنت معاوضه ازبس

رنج بيوقت و مرك بيهنگام      پيشكار وبا و طاعونست  
چون كسى بى محل بخشم آيد      زود بگريز از او كه همچونوست  
ساده روى كه ميل باده كند      غالباً خارشيش در كونست

### حكايت

اديبى كه در علم مساحت يگانه بود با زنى يگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر عورت وى نگاهى كرد و حديث بهشش بخاطر آمده آهى كرد و از جا برخاست زن گفتش چه شد كه برخاستى گفت مرا در علم مساحت بى نظير نهاده اند با اين حال اگر يكوجب فرج را بيهشتى كه هر قصرش چندين برابر زمين است برابر نهم در علم نقصان باشد .  
صابر شو اى ادیب و شهوت مده زمام

كاخر زسر كشيت بجي چون در افكنند

يوسف صفت مكن بزاخواوشان نظر

كت در مضيق محنت افزون در افكنند

## حکایت

امیری کریم الطبع را لکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی احوالی (۱) را صیت کرات او بگوش رسید بمسئلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حقگذاری من مکرر شود چه يك نعمت را دو پندارم و هریك را شکری گذازم .

بهر کس نعمتی گرزان فرستی      که یکره شکر احسان تو گوید

بس احوال به که او هر نعمتی را      دو بیندشکر احسانت دو گوید

آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده بخادم گفت که سائل را ده ده دینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سایل را صد دینار داد لاجرم احوال را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بر دل طاری شد و این سخنش بر زبان جاری: زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را لکنت دهد تاروژی فقیری را مکنت دهد

دو سال تلخ نشاهد شراب را در خم      که عیش دلشده وقتی از آن شود شیرین  
چه گنجها که نهد زیر خاک تاروژی      بالتفات وی از مسکنت رهد مسکین  
شنیدم وقتی احوال همیگفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر  
بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن این صفت در باره من  
موجب قدحست و در باره او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی  
کرد که اگر امیر بضر و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که

دو گوئی نیز عیب است چه در آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام میشنیدی  
و بجای ده ضربت صد ضربت میچشیدی پس آنچه مایه مدح است سخاو تست  
نه لکن

معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح  
کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود  
نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی  
در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود  
و رکند نامش مکرر جاهلی از روی جهل  
زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود

آنرا که گنج معرفت کردگار هست بی اختیار ذکر خدا سر کند همی  
و آنرا که نیست معرفتی ذکر کردگار از روی اختیار مکرر کند همی  
آن ذکر بهر حق کند این یک ز بهر خلق کی این دورا خدای برابر کند همی  
حکایت

زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت طبق زنان بودی و  
از شدت شبق سبقت از سایر زنان ربودی  
از فرط شبق هر نفس از خاک مطبق صیت طبقش بر شدی از چرخ معلق  
قضا را روزی از بام مردی قوی اندام دید که گفتی هفتاد بر در هیکل  
سطبرش خفته و خرطوم هشتاد پیل در سر اویش نهفته با خود گفت عمری  
تار و پود هوی و هوس در هم بافتم و آنچه بگنج شایگان میجستم حالی

برایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی باز جست مرد بزبان آورد که نسیم عباس منسوبست که سرخیل گدایانست و حسب اشعث که مقدم طماعان زن تبسمی کرد که بحمدالله در نسبت ریبی نیست و در حسبت عیبی

چون زنی در دام شهوت شد اسیر خر بچشمش به ز طلوس نر است همچنان در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همبر است آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرده شیرین زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی جوانم و شوهرم مردی پیر غالباً شنیده که گفته اند

گر زنی را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود  
 اکنون التماس آنستکه در عوض این جامه های رنگین جامه رنگین  
 در پوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب بنوشی و هرگاه که آتش شهوت  
 من اشتعال یابد بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانی و آتشم نشانی  
 گفت این اشارت بشارت نیست که مفرح روح است و مایه فتوح لیکن  
 فی الجمله خاطرهم از جانب شویت هراسانست گفت غم مخور که چاره  
 اینکار آسان است

هزاران مکر و فن باشد زنان را که نتواند یکیرا چاره ابلیس  
 شود کاری چو بر ابلیس مشکل براو آسان کنند ایشان زتلیس  
 آورده اند که چون شب شوهر بخانه آمد جوان را دید فارغ البال  
 بر صدر نشسته بازن گفت این جوان خلق الساعه کیست که امروز نبود  
 و امشب پیدا شد گفت این برادر من است که در کودکی شیدا شد چندانکه

طایقت علاج داشت کردیم افیاق مزاجش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از وجود وعدهش خبر نبود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت مهمی بر بام رفتم جوانی بمیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را تیر بر نشان آمد بیزار التماسش بخانه آوردم و سوگواری نمودم که تا زنده ام اگر بنصیحت و پند است یا نصیحت و بند نگذارم که دمی دور شود و قدمی مهجور

کنونکه دامن مقصود او فتاد بچنگ بکام غیر ز کف دادنش محال بود ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم که آنچه سینگریم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال بفراست دریافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب شد زن باشوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوئی برادر خفته سر گذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوئی هم خفتند تا نفیر شوهر برخاست زن دستی پهلوئی غریب زد که رفیقا بر مخیز که وقت هنر نمودنست نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله بی تاب بود و مغزش در استخوان آب باحالتی ضعیف و آلتی نحیف برخاسته دستی بکارزد چند آنکه دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای منبل کرینه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابامیل تراست حصولت عقاب داری و آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت خیز نداری بیچاره گفت چون من بتمامت عمر راه پس میرفته ام

اکنون تا دست آویزی نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است چمچه که بر کنار اطاق نهاده سرش بقلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دوغ از ماست و دزوغ از راست معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت. که ای برادر خوانده هر کار کنی مختاری اما چمچه آش - خوری کود کان را نجس مکن

بکن ای نفس هر چه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند  
جاهل از فی المثل برادر تست آخرت زو رسد هزار گزند

### حکایت

فقیری زبان بشکر امیری باز کرده بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا ببلائی فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوند منم از آن بلا رها کنید. صاحب دلی این سخن بشنید و گفت زهی بی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنارا به بنده عسر و نعمت را از خالق داند و یسرو نعمت را از مخلوق

هر گناهی که خود کند جبری همه را از خدای داند و بس  
ور از او خیری اتفاق افتد بر گشاید بشکر نفس نفس

### حکایت

جاهلی برسم تهتك (۱) و تمسخر از دیوانه پرسید که شب در کجا  
خسبی تیزی داد. گفت ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند؟ گفت  
آری نشنیده که کلم الناس علی قلند عقولهم

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان  
 خود مگو کورا نباشد بهره از فرزاندگی  
 ای بسا دانای کامل کز پی رو پوش خلق  
 روز و شب برخویش بندد حالت دیوانگی

هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند مگوزروی تمسخر که هست دیوانه  
 مگر نه عارف و عامی تمام متفقند که گنج را نبود جای جز بویرانه

### حکایت

در فصل تموزیکه صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی  
 و سمندر از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی ببغداد میرفت با  
 پیری دچار شد گفت از کجا میآئی گفت از بغداد گفت در آنجا کارت  
 چه بود گفت عرق کردن

در تموز عشق کز حرش بتابد زمهریر  
 خیز کز بغداد حاجت بارگه بیرون زنی  
 ورنه چندانت عرق بر چهرگان ریزد ز شرم

کز تری هر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی

### حکایت

گدائی بردر خانه منعمی رفت و چند آنکه رشته طمع پیچ داد هیچش  
 نداد اگر پاره نانی سؤال کرد سقطش گفتند که بد که خباز رو و  
 اگر مشتت برنج طلب نمود برآشتند که بدکان رزاز شو و اگر لختی

گوشت خام خواست لعنش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی  
طعام پخته طلبید زدنش که این سرای مطبخ نیست

مشو ای بینوا دخیل بخیل      که نیابی رطب ز خشک نخیل  
هیچ دیدی پیارگین گوهر      یا بصحرای خشک نیلوفر؟  
بخدا واگذار ناکس را      باش تا آب جو برد خس را  
آورده اند که چون بیچاره مأیوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه  
دامن از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش رفتند و  
ریشش گرفتند سبلتش کنند و گریبانش دریدند که ای خمیث این چه  
رای عبث بود و این چه جای خبث گفت ای ظالمان از خدای شرم ندارید؟  
نه خود گفتید که در اینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه  
است نه خانه ولاشک ویرانه قابل ریستن است نه لایق زیستن

هر آندیار که باشد ز اهل دل خالی      بود چو گوشه ویرانه بدترین جائی  
باختیار بویرانه عاقلان نروند      جز آن زمان که طبیعت کند تقاضای  
حکایت

پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور  
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای  
جان پدر در این باب غم مخور که من دیگر اینان را نخواهم دید  
اینگونه که امروز کند خواه چه تعافل  
گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت  
امروز مگر توبه کند چاره و گرنه  
فردا نپذیرند از او عذر ندامت

## حکایت

وقتی یکی از یاران که بامن یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و برخلاف ادب صغیری زد نفیر از جانم برخاست رو ترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل را از مغل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را مراحمی (۱) و خاطرت را انبساط و ارتیاحی دست دهد گفتم ای رفیق عنبر بدتر از گیاه آوردی و مثل تو بدان مسانید که غلامی به پشت خواجه خویش انگشتی رسانیدی بهم بر آمد و علت پرسید. گفتم ای خواجه معذورم دار که ترا گمان خانون کردم خواجه گفت بحمدالله که معاملات تو با خانون نیز معلوم شد اکنون من هم مایه مرافقت و پایبه موافقت ترا باخویش آزهووم و نیک دانستم که در این روزگار دراز که بامن پیوند محبت داشته مرا مردی مخضت پنداشته ای باری اگر عیار دوستی این است من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد که بهیچ آب مصالحت فرو نشیند این بگفتم و بر آشستم چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت پذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی اختیار اشکش در دامن ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی بقای توننگ است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنست که رشته زندگی مفصول دارم تارشته بندگی موصول ماند این بگفتم و دستی بخنجر و دستی بخنجر برد و از روی معاتبت بانفس خویش مخاطبت فرمود

بگذار که خویش را بخواری بکشم میسند که بار شرمساری بکشم چون دوست بمرک من بهر حال خوشست من نیز بمرک خود بهر حال خوشم حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آستینش گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که يك موت بهر دو عالم نقر و شم و بالین حال بی موجب نقر و شم باری اینهمه تغیر و تعرض من از آن نبود که مرا بکس نشمردی و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه عملت آن بود که تو خود را در نزد من وقع نهادهای و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین معنی لطیف و نکته دقیقه التفات نقرمودی که عمل قمیح در نفس خود قمیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت

گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلشن  
 خار خار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه در گلشن  
 و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از نمر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا

عارفان را شرم امروز است مانع از گناه

کز خدا غایب نمی بینند خود را بکنفس

زاهدان را همت مهال باده پیمائی چنان

که ننوشد باده شب از بیم فردای عسس

و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است که وقتی صاحب بدالی

را درد پائی عارض شد یکی از مجرمان که بر آن حال وقوف داشت در خلوتی بدو گفت که من از سرگذشتگان این درگاهم و از هر سرگذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد پای شما اطلاع دارم و هیچ نمی بینم که در خلوت پای خویش دراز کنید گفت ایفرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده‌ام چه هر کجا که نشستم حضرت حق عزوجل را حاضر و ناظر یافتم

قاآنیا اگر ادب اینست و بندگی خاکت بفرق باد که باخاک همسری نی‌سیرشت خاک سراپا تواضعست ای آسمان کبر تواز خاک کمتری فقیه‌ی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نبینم

صیاد مرا هست دو صد دانه بهر گام

گامی ندهد دست که بیرون نهم از دام

گفتمم روم آنجا که کسم نام نداند

هر جا که شدم کردم را عشق تو بدنام

ای موی موی من همه محولقای تو عمری بود که فانیم اندر بقای تو  
در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری گوئی درون دیده من هست جای تو  
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو  
مردم کند دعای تو لیک از برای خویش من میکنم دعای تو لیک از برای تو

آنرا که شد شهید بهشت است خونبها  
 من خونبها طلب نکنم جز لقای تو  
 از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش  
 نشناختم جفای تو را از وفای تو  
 قاآنی ار غریب بماند غریب نیست  
 بیگانه است با دوجهان آشنای تو

### حکایت

وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبۀ جمالی یکی از یاران از حالتم استنباط ملالتی کرد سرپیش آورد که حبیباً گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدامست گفت ختمی دانم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطر من از هر نوع آزرده خیالی خالی است زیرا که آرزو از تصرفات دل است و اکنون دل در تصرف دیگر است فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج.

بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم  
 بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم  
 چنان جدا ز تو مستغرقم بلجۀ عشق  
 که آرزوی وصال تو رفته از یادم  
 مسلم است که هر آرزو زدل خیزد  
 چه آرزو است از آن پس مرا که دل دادم؟

تایار مرا ر بوده از هستی خویش واقف نیم از بلندی و پستی خویش  
 آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاگاه نیم ز خویش و آزمستی خویش  
 حکایت

توانگری مالش بی نهایت بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش  
 گفتند که و بالت بماند و مالت نماند شئامت لآهتس بیشتر شد و علامت  
 ندهاتس کمتر

بخیل چون زر قلب است و پند چون آتش  
 نه زر قلب از آتش سیاه تر گردد  
 ز حرص مال بخیل مگو بترك مال  
 از آن بترس که روزیت بخت بر گردد  
 آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل سر آمد قضا  
 را جز فرزندی زانی وزنی زانیه وارث نداشت هنوز هفته از هلاک بخیل  
 نرفته که ز نرا عسس برد و پسر را رندان و غالباً سالی نگذشت که عسس  
 را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص و نهم جنبیدن گرفت  
 لاجرم بحکم آن نهم تهمتی بر زن نهاد او را با گیسوی بریده در بازار و  
 برزن گردانید.

زنان زانیه را پیش و پس برقص در آید  
 ز شوق خرزه مردی که شهره شد بفخامت  
 بهرزه در پی آن خرزه جان دهند ولیکن  
 کشد هر آینه پایان کار شان بوخامت

و همچنان دور زمان چندان امان نداد که رندان در مال فرزند ناخلف فرو بردند و مال بسیاری در اندک سالی تلف کردند تا بعدیکه بیچاره ازالف بیچیزتر شد و از صورت دال حیز تر یعنی مهر پشت گشاد تا کارش از پیش رود و همانا ماهی بر نیامد که آن سرمایه نیز از این فاسد تر شد و بازارش بکلی کاسد تر چه هر روزیکه فراخ تر شدی روزی تنگتر گشت تا شبی در مجلس شراب بارندانش دیدند بزندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد تا بدیگر کس سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش دهد تا بجهت خویش نهد

که هست از بهر آتش در درون غم	شنیدستم که بوتیمار مرغی است
که گرنوشم شود آب اندکی کم	نشیند بر کنار آب و گوید
تو گوئی این صفت باشد مسلم	بخیل بد کنش را در زمانه
همی بر خویشتن دارد محرم	ز فرط حرص نان خویشتن را
زهر سو سیم وزر آرد فراهم	بهر حال از برای غیر جاوید

### حکایت

زاهدی زنی را در حباله نکاح آورد و در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرتست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آلتش بنخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون

خرزه خود و فرج تو دیدم از هیأت محراب و مناره یادم آمد  
 ای آنکه مناره از ذکر نشناسی محراب ز فرج ماده خر نشناسی  
 کیرم بیهشت جاودانت ببرند شك نیست که آنرا ز سقر نشناسی

### حکایت

لوطی را شنیدم پیش از آنکه امر دیرا دهان بدوزد فلان بدید  
 یعنی بی آنکه بدره اش در مشت نهد خرزه اش بر پشت نهاد کودک نعره  
 برداشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد بر خیزد و آلت لوطی  
 بخصب از در در آمد لوطی چون شحنه را دید بر خاست و مشتی بر سر  
 حمدان خود فرو کوفت که ای اعور مست و ای بدرک شهوت پرست  
 چند آنکه منعت کردم و نصیحتت گفتم که در پنجه عسس افتی و شکنجه  
 شاه بینی و دهره قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم در رسد  
 سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را بر شوه و شاه را بتعلق و قاضی  
 را بریشخند و خداوند را بتوبه خشنود سازم اکنون اگر مردی شحنه  
 را جواب ده تا من باقی را جواب گویم

ای خواجه چو نزد شحنه امروز از عهده جرم بر نیایی  
 در روز جزا بنزد داور تمهید خطا چسان نمایی؟

### حکایت

شکم خواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی رازیانه  
 برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگانرا خبر  
 کرد و طپانچه بسیار بر سر رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید

واز ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم هلاکت مینالید و شکم بر خاک میمالید قضارا طیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی گفت ازدرد شکم گفت دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز همانا نامناسبی اتفاق افتاده گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت و تازیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن تا خلاص بشوی بیچاره چند آنکه نفس حبس کرد و بطبله شکم زور آورد که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخاست ناچار سر بسوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تاب سحر تیزی خواست و نو مید شد و اکنون امید بهشت دارد

ایکه دیروز آرزو بودت همچو دیوانه کنج ویرانه  
چه شد امروز کت بود در سر هوس ملک و مال شاهانه

### حکایت

یکی را شنیدم در مجلس بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستش چون تیر از شست ره-ا شد بیچاره بر جست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بر خیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گوئی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم .  
ای برادر گرت خطای رفت متمسک مشو بعدر دروغ

کان دروغت بود خطای دیگر که برد بار دیگر از تو فروغ  
حکایت

کردی تیزی داد حاضران بقرهقه در آمدند ساده لوح گمان برد که  
مگر لطیفه مضحك گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم  
آنکه تیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین دارد  
نیست جر مش زبانك بی هنگام «چه کند بینوا همین دارد»

### حکایت

یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحب دلی  
این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی  
ای برادر مگو که مفتی شهر رفتش از باده عقل و هوش از دست  
خود چومی را حرام میداند نخورد تا که عقل و هوشش هست

### حکایت

یکی را شنیدم که تازه از مسلك خراباتیان در آمده و مناجاتی شده  
بود شبی بر مناره بر آمد و بصوت منکر گفت یا اول اولین یکی از خراباتیان  
که با وی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترك مناجات گو و راه  
خرابات پو که انجام زهدت از آغاز معلوم شد

این مناجات با چنین آواز تا قیامت ترا نبخشد سود  
اول اولین گر این باشد آخر الاخرین چه خواهد بود؟

### حکایت

پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست

ولیکن نیست از نوزده و هیجده نیز سخن میرود و غالباً هفده مسلم باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و مادر پانزده ساله ام میداند و خواهری سیزده ساله دارم از را اعتقاد این است که دو سه سال از وی کوچکترم چون بده رسید پیر دهانش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان بر آشفت که این چه خرافت خام و ظرافت بی هنگام بود گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس واپس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی

ای که از خوف مرگ و بیم اجل عدد عمر خویش کم گفتی  
چند واپس روی ز دهشت مرگ زان حذر کن که در مبال افتی

### حکایت منظومه

بود در سبزوار مردی کرد	زن خود را بخانه برد و فشرد
چون خران گه در او فرو کردی	همچو گاو ان گهی بر آوردی
بسکه کرد اندرون و برد برون	دل زن شد بحجله دجله خون
رفت ناچار ترد مادر شوی	که ز فرزند خویش دست بشوی
کو نداند جماع را آئین	راه بالا نداند از پائین
خود گرفتیم که راه را داند	طرز رفتن بر راه نتواند
میکشد سخت و می سپوز دست	در زدن کند و در کشیدن چست
گفت خاموش باش و شاد نشین	که بدست منست چاره این
رفت وز انسان که هست رسم زنان	شد بفرزند خویش طعنه زنان
پس بدو گفت کامشب ای مادر	تو بدر کوب و من بحلقه در

تو در آن حلقه زن که میدانی  
 باید از پیش حلقه پس نروی  
 نیمشب رفت و در سپوخت بجفت  
 حلقه زد جفت خویش را بر در  
 کرده در حلقه هر یکی انگشت  
 این يك از پیش زن نشسته بکار  
 پسر این حلقه کوفتی ز درون  
 شدش انزال و رفت جان از تن  
 که شود بانك حلقه کی خاموش  
 که نبودش ز حرف مادر بد (۱)  
 همچنان حلقه مینواخت بدر  
 نه از این آن نه آن از این آگه  
 همچو آن خر که اوفتد در گل  
 که مرا گاه آخرین نفس است  
 که دهد روی از ایندو کار یکی  
 یا شود جان ز کونم آواره  
 کار بیرون خلاف کار درون  
 هم دل از حالت زبان غافل

من کنم ساز حلقه جنبانی  
 تا که آواز حلقه می شنوی  
 در پذیرفت آنچه مادر گفت  
 حلقه زن مادر از درون و پسر  
 از درون و برون به پیش و به پشت  
 آن يك از پشت در گرفته قرار  
 مادر آن حلقه کوفتی ز برون  
 پسر از بس نواخت بر در زن  
 پند مادر چو حلقه کرده بگوش  
 همچنان بود گرم آمد و شد  
 مادر از وی نداشت نیز خبر  
 این چو آن ساده آن چو این ابله  
 پسر آخر کشید نعره ز دل  
 گفت مادر مکوب حلقه بس است  
 گر زنی حلقه نیست هیچ شکمی  
 یارک کون من شود پاره  
 همچنین است حال مردم دون  
 غافلستش زبان ز حالت دل

## حکایت

گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر يك بحکم عقل بمعقلی (۱) گریختند قضارا یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دراز کوشی پنهان شد دزدی او را بدید آستینش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که من کره خرم دزد بخندید گفت با این کار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که دراز گوش نر است و با اینحال محال نماید که تو از او بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگاری است که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم

آدمی را بعقل و هوش شناس نه بچشم و زبان و گوش و دهان  
خر از آن آدمی بسی بهتر که شود زیر پای خر پنهان

## حکایت

شنیدم کودکی چند بaleb فلاخن مشغول بودندی کودکی بسیرت ظالمان و صورتهمظلومان بازیچه ایشان بدید چنان رشکش بردل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته‌اید یکی گفت فلاخن است و از موی زهار مادران خود بافته‌ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پای در آورده و بجهت شست و شوی خر قه پاره چند گرد کرده و طشت آبی در پیش نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهنف

فرا پیش آن غار مبسوط الذراع بنشست و هر لحظه چون پلنگی که دراز گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ هوش نشیند احتیاط فرج مادر کردی تا غاری دید باشکل اهلیلیجی (۱) و چون دهان مفلوج در نهایت کجی گفتمی نشان سم گرازان است که در گل تاخته اند یا محراب کنیسه یهودان است که از گل ساخته اند پالان خری باژگونه فتاده و یاعوج - بن عنق خمیازه را دهان گشاده

چو زخم تبرزین دهان کرده باز د مادم بخمیازه چون اهل آه آز  
چو ایوان کسری گشاده دهن چو خر پشته در میان دهن  
خراب و تبه چون گذرگاه سیل شب و روز همسایه چاه ویل

ماننده فرج مادر عوج	برجسته چوپشت دست مفلوج
چون كودك بر كشیده لنعجی	كاویخته لب خزد بکنجی
یا چون زن قهر کرده با شو	برگشته لبان خمیده ابرو
آویخته لفعش از منی پر	چونانکه ز کف دهان اشتر
بگشاده دهان بسان غاری	ه-رموی براو چو تیره ماری
گندیده تر از دهان ضیغم	تاریك چو گورابن ملجم
چون اشتر مست از غم ایر	آویخته بینیش لب زیر
ماننده طاق قصر غمدان	خمیازه کنان ز شوق حمدان
پر پشم بسان پی-کر بز	سیلی خور ایر ابن الغز

همچون دهن عجوز خندان      لختی دوسه گوشت جای دندان  
 باری کودک نگاه مادر بدزدید و آهسته از دنبال دستی فراپیشوی  
 برده مشتی موی بقوت تمام بر کند عجوزه بی اختیار تیزی داد که گفتی  
 قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن طراق شنید  
 برجست و دست از شادی برهم کوفت که ای عجب این موی چون نبافته  
 این صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد؟!

مفتی شهر ما که آگه نیست      از حلال و حرام پیغمبر  
 مال محتاج را نموده هبما      خون مظلوم را گرفته هدر  
 چکند یارب ار شود وقتی      از حلال و حرام مستحضر

### حکایت

دزدی بطمع نوائی بکلبه بینوائی در آمد جز دیگی و پاره گلیمی  
 که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت باخود گفت ما لا یدرک کله لا یترک  
 کله لاجرم دیک را برداشت و بیرون شد فقیر بر خاست و مشایعت وی  
 کرد دزد او را دید که فرا دنبالش می-رود گفت فقیرا چه اراده داری  
 گفت اراده کوچ تو دیک را برداشتی من گلیم را دزد بخندید و دیک را بر  
 زمین گذاشت

عاقلا همنشین ساده . مشو      که ز گفتار ساده بر نخوری  
 مرو ای دزد در سرای تهی      که از او دست پر برون نبری

### حکایت

در فصل زمستان که بهار مستانست دزدی بلانۀ حقیری که خانه

فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که حبه ارزن  
 نمی آرزید و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید  
 هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش زاید الوصف شرمسار شد  
 فقیر از آنجا که خوی درویشان و خصلت ایشانست برخاست و جبه خلقان  
 را بردوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این دثار (۱)  
 لایق نثار ندارم

چغم از بینوایی آنکس را که کرم باشد و درم نبود  
 کرم بی درم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود

### حکایت

دزدی بخانه‌ای رفت جوانی را خفته دید پرده که بردوش داشت  
 بگسترد تا هرچه یابد در روی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و در  
 میان پرده بخفت دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت  
 کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان را دید با هیبت شیران و هیأت  
 دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست که ترک  
 پرده گویم تا پرده از روی کار نیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه  
 بیرون شد جوان آواز داد که دزدا در را ببند تا کس بخانه نیاید گفت  
 بجان تو در نبندم زیرا که من زیر انداز تو آوردم باشد که دیگری  
 روی انداز تو آورد

ای دیو زکوی اهل توحید خیری نبری بزرق و دستان

ترسم که بجای پا نهی سر در خانقه خدا پرستان

## حکایت

دزدی بخانه درویشی رت چندانکه بیشتر جست کمتریافت درویش  
بیدار بود سر برداشت که من روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب  
تاریک چه خواهی یافت؟!

لاف طاعت چند در پیری زنی ای نکرده در جوانی هیچ کار  
آنچه را در روز روشن کس نجست کی توانی جست در شبهای تاریک

## حکایت

جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانه غربالی را  
چون کمان دلیران وقامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها  
شده پیشانیش بخت کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست  
و برساقش خورده قلمش بشکست بازن اعتراض کرد که گویا چندان  
خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد

ز روزگار کسی را که بخت بر گردد

گمان مبر که بدو رو کند دگر اقبال

حدیث بخت بد و روزگار دون جهول

حدیث زن بود و روستائی و غربال

## حکایت

یکی از کلانتر زادگان شیراز وقتی برسم نصیحت دوستان رامیگفت  
که هر که با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بیکجو نیرزد چه دنی -

زادگان را باغنی زادگان الفت محالست و صحبت وبال القصه در این  
 معنی انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت  
 اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت موجب انکار آنست که وقتی  
 سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده ساده داد که  
 روی منور داشت و موی معنبر غره آبدار و طره تابدار در دندانش در  
 عمانی و لعل خندان لعل بدخشانی

زلفکانش حلقه حلقه چون زره      چون دم عقرب گره اندر گره  
 آفت شهری ز روی تافته      فتنه ملکی ز موی بافته  
 چون زکتان پیرهن کردی بتن      کاستی چون ماه نوزان پیرهن  
 دیده‌ام کتان که میکاهد ز ماه      لیک کتان می ندیدم ماه گاه  
 چندانکه از خرمن وصلش خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه  
 گوشه گرفتی و گفتی

گر تو جانی دهی ببوسه من      بوسه من هزار جان بخشد  
 بهر یک نیم جان کجا عاقل      بکسی عمر جاودان بخشد؟  
 باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود اورا حیلت عرقوبی (۱) بودتا  
 شبی چندان سیم فشاندم که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستردم و  
 مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم باده خلر گفتی لعل بدخشان  
 است و ساغر بلور مهر درخشان سوری و سنبل بود که طبق طبق بر هم  
 ریخته و ریاحین و گل که ورق ورق در هم آمیخته گل بخر من سنبل

بدامن ریاحین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مچمر افروخته  
جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمه چنک ناله زنک  
باده مصفا بادام منقا لوز مقشر نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا گوازش  
قرنفل و عود زمزمه بربط ورود کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن (۱)  
چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنک هندی بربط  
سغدی رامشگر کابلی بازیگر کشمیری ناله‌نی پیاله‌می

قندیل بلور و شمع کافور هر گوشه مفاد آیه نور

مجلس زفروغ شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن

القصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با این حال نظر مرا  
وقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه  
باده تلخش بشیرینی پیش بردم تندشدی وترش نشستی و شورش آغاز  
نهادی و چندانکه مطرب در مثانی عود و مثالت رود الحان داودی بکار  
بردی و نقرات اسحاقی را بانغمات ابراهیمی تألیف دادی روی در هم  
کشیدی و دمدمه کوس و زمزمه مجوس را تحسین گفتمی و بر نعیب زاغ  
و نعیق کلاغ آفرین خواندی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش  
نهادم از گویا سخن راندی با اینهمه چون محبتش حاجب بود متابعتش  
واجب بود تا وقتی که باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبردور  
شراب در گذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی  
بیدار نیمی مست برخی هشیار برخاستم و گدا زاده را حجره خاص ترتیب

دادم از دیبای تستر گستردم و از اطلس چینی دواج آوردم نا گاه دیدم  
 پسر رفتن ساز کرده و بایاران عربده آغاز نهاده آستینش گرفتم که  
 بنشینند بمنزعت برخاست چندانکه گفتم شب بیگانه است و عسس در  
 راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن لختی فریاد کرد و  
 سوگند و افریاد که ننشینم تا هزار فتنه بر خیزد چون چنان دیدم گفتم  
 ترك يك فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر است

يك هنر عاشقی ز خلق نهفتن به بود از صد هزار عیب شنفتن  
 آستینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا  
 دنباله این کار نیابم عنان بر تمام همچنان میرفت تا بچار سوئی رسید که  
 پاسبانی خفته و پاس آمدن او میداشت چون آواز پایش شنید سر  
 برداشت که ای نااهل بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام خراباتی  
 خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش  
 بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد  
 آنگاه سر بسوی آسمان کرده دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از  
 چنك این دنی زاده آزاد کن و از جهل این نادان نا اهل خلاص فرمای  
 پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان دروی سپوخت که دلم بروی بسوخت  
 در آن اثنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و بشد آمد مشتغل بود پیش  
 رفتم و گوش پسر گرفتم و گفتم راست گفته اند که سفالگان را محبت  
 نشاید و با آزادگان بر نیاید

نفس با عقل آشنا نشود زاغ را نفرت است از طوطی

سقله را گره زار گنج دهی نشود رام جز که با لوطی  
حکایت

هنوزم بیاد اندراست که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحية و الثنا  
از احمقان حکایتی چند میگفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی  
ده تخم ماکیان بدامن داشت احمقی را گفت اگر گفتی چه دردامن دارم  
تخمها از آن تو واگر گوئی چنداست هر ده از آن تو گفت ای برادر خدا  
نیستم که از غیب خیر دهم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز  
زرد است در میان چند چیز سفید گفت دانستم گزر است در میان ترب  
چندان از این حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند مر این  
دو بیت بدیهه اتفاق افتاد

زهی احمق که از قرط حماقت سواد چشم را نشناسد از سرب  
عجب گر خویش را بشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از ترب  
قضایا یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم  
شد که چه در دامن داشت؟ عزیزی گفت آری معلوم شد تخم ماکیان  
بود این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند و هر کرا بر آن حکایت  
انکار بود بر صدقش اقرار کرد من در آن حال این بیت گفتم  
احمق اگر از تخمه کیان باشد بیقدر تر از تخم ماکیان باشد

### حکایت

یکی از مملکزادگان گنججوری داشت که کیسه را از جعبه ندانستی  
و کیسه را از کعبه مناره را قالب چاه خواندی و قناره را میخ خرگاه

منبر را تابوت گفتمی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت باطایفه از  
دوستان عزیز بو نناقش رفتیم ولختی بایکدیگر سخن گفتیم قضاردو کوزه  
سفالین بر طاق نهاده بود عزیز ییکی را طلب کرد گنجور بعات ممتلئان  
سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی بابر و اشارتی کرد بمژگان بشارتی  
باچشم غمزۀ باریش عشوه که :

گر دل طلبد دلبر ورجان طلبد جانان

اینک من و اینک دل اینک من و اینک جان

آن عزیز کوزه را برداشت و بملازمی سپرد که بخانه برد بیچاره  
گنجور ازدهشت رنجور شد وچنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتمی گنج  
شایگان را برایگان از کف داده بر جست و آستینش گرفت که من  
مؤمن شاهم و معتمد درگاه بترک امانت نگویم و راه خیانت نبویم و  
اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکسته‌های آنرا بنظر سلطان رسانیده  
و آنوقت دردادن مضایقت نبا شد حاضران چندان از این سخن خندان  
گشتند که بیچاره را از خجالت کشتند

کیست احمق خری ز عقل بری خر همان به که بر نیارد بانک

یک جهان احمق سخن گو را هیچ عاقل نمیخرد یکدانک

### حکایت

پیری را زنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف

کسان و شکرش وقف مگسان

دائماً چون دو دست اهل دعا هر دو پایش بر آسمان بودی

غالباً جز بگناه وجد و سماع کف پا بر زمین نمیسود  
 روزی شوهر را غائب دید و شهوترا غالب حریرفانرا بخانه خویش  
 دعوت کرد در بستند و بعشرب نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه  
 گذاشتند پیاله برداشتند دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور  
 سوم سماع دور چهارم جماع القصه مرکز وار در میان دایره خفته و از  
 هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای نگارینش  
 چون مقرض خیاطان بردامن قوادان قواره شهوت بریدی و گاه دو قلم  
 سیمش چون پرگار مهندسان برگردن ناکسان دائره الفت کشیدی قضا را  
 شوهر بجهت مهمی بخانه آمد چند آنکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر  
 صدای سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان  
 خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش در میان گرگان خفته  
 طایفه مهمان عزیز نشسته وزن برقص برخاسته پیر متحیروار گامی پس  
 و گامی پیش داشت و حیرت در کار حلیله خویش ظریفی در میان حریرفان  
 بود برخاست و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع  
 ضایع است اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریرفان  
 برفت زن فکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر و ناتوان بود وزن توانا  
 و نوجوان برجست و او را بر زمین زده جرعه شرابش در حلق ریخت و  
 فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانان و گلوی شوهر  
 را محکم بداشت تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آیند  
 از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان در گوشه بنشست شوهر از غایت

خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاد و خروشیدن آغاز و  
 ز نرا بلطامه مشت وسیلی پشت و بهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل  
 حجره شدند زن مظلومانه آهی کشید که ای یاران انصاف باشد که  
 شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده بخانه آورد یکی از  
 همسایگان که لمحّه پیش وی را بریام خانه خویش دیده بود عبور ویرا  
 بر مستی حمل کرد و بر جست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری  
 و بریام خانه بازن بیگانه چشم چرانی و بی موجب بازن خویش خشم  
 رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاهر شده چندانش زدند که  
 بی هوش شد بدان حالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که  
 قطرات سیمشی بر رخ جاری و خطرات بیمش در دل ساریست و از شدت  
 ضعف بی هیچ عذری بمردن مایل و زیان حالش بدین اییات قائل است

تنم از ضعف مشتی استخوان است بمشت استخوان ابله زند مشت  
 توان کشتن کسی را کش بود جان کرا جان نیست نتواند کسی کشت  
 گفت ای یاران این نوبتش توبت دهیم و جزای عملش با خدا گذاریم  
 پیر تبسمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن در آنجا برسائید که  
 حریفان بر قباحات سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که  
 پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زهی گنه کار قومی که  
 نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید  
 که **ولا تکتّموا الشّهاده و من یکتّمها فانه آثم قلبه** پس گفت ای پیر  
 زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر

از صحبت زنان هارب بود

نفس زاهد زنیست زانیه  
که به بیگانه رام میگردد  
بسته از روزی حلال نظر  
گردد رزق حرام میگردد  
ترك وی گو که از خبائات او  
عمل پنخته خام میگردد

### حکایت

دوستی مرا نصیحتی کرد گفتم رفیق من بیش از تو اسیر این رنج و فقیر  
این گنجم دیگری گو که مرا پند دهد لیکن بتقلید حکیمان سخن گویم  
شاید در تو اثر کند

بیار خویش بگو گر نصیحتی دانی چو خویشتن نپذیری مگو که نپذیرد  
بسا طیب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود بهمان رنج عاقبت میرد  
گفت آن سخن چیست گفتم کم خور تا خود نرنجی و کم گوتا دیگران  
نرنجند و کم خفت تا از ادراك معانی محروم نمائی و شاید کم خوردن  
مایه کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فصول کلام  
نماند و دماغ از غلبه یخاری که موجب مزید خواب است ایمن باشد و از  
فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی  
علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروی ظفر  
نیست گفت گرسنه هم آنحضرت فرموده که دیگر بتما مت عمر سیر  
نخوردم

آ که چو شدی ز حیلہ خصم  
رو چاره حیلہ کن بدستور  
نه آنکه بحیلہ دگر خصم  
آن حیلہ نماید از تو مستور

ومعجبست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت شود  
 نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش را مخواه دلیر  
 خصم چون شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر  
 دشمن خویش را گرسنه مدار هم مده آنقدر که گردد سیر  
 سید علیه السلام فرماید اعدی عدوئک نفسک الّتی بین جنّیک یعنی  
 بدترین دشمنان تو نفسی است که در میان دوپهلوی تست

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن

چو خود عدوی خودستم چگونه بگریزم

ز خویش لاجرم چون گریزم ممکن نیست

جز این چه چاره که با خود همیشه بستیم

### حکایت

دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد  
 داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت رسد وورش بنهایت رسد چه  
 عادت دنیای دنی آنست که هر سودش را خسرانی است و هر کمالش را  
 نقصانی

خویش را سوزد در نکو بینی هر که از ظلم آتش افروزد

دیدۀ کاتش از چنار جهد همه پیوند خویشتن سوزد؟

ولاشک چند آنکه در قیامت مظلوم را ثبوت و اجراست ظالم را عقوبت  
 و زجر است و حکیمان گفته اند هر غلبه موجب نجات است مگر غلبه در  
 ظلم که باعث هلاکت است

ای بیخبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم بکن رد مظالم  
 و رد مظالم نکنی گفتمت امروز فرداست که مظلوم کند خنده بظالم  
 و غالباً تجربت کرده ایم آنکه اهل ظلم بمشابه امت نوحند که چون  
 نافرمانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن  
 طوفان آب بود و این آتش آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل  
 از آن بجدوی خلاص شدند و از این بجدو

مکن از ظلم و ستم هیچ دلیرا غمگین

یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش

خانه را مکن از تیشه بیداد خراب

یا بفرمای بدانگونه که بود آ بادش

القصة بسی بر نیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرتش  
 مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ  
 عمرش بمرد و آتش ظلمش فرو نشست

ظالما ترسمت که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم  
 خوان نعمت ز پیش بردارند خود بمانی چو دیگران محروم  
 عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان یگانه از بوستان  
 یگانه سیمی بردی وی را آسیبی کردی و گفتی

جور اگر کم کنی و گر افزون زان زیانها رسد در آخر کار  
 ای بسا دودمان که خواهد سوخت آتش از اندک است اگر بسیار

## حکایت

دراز ریشی محاسن خود برباد میداد آتش کوسه بجوش آمد و به نسبت حمق آبرویش بر خنک ریخت جنک در گرفت چنک درهم زدند سقط گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی برجست که ای هر حبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی وی را بوسه داد سرفراگوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی

ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی

روشمری از خدا کن و بر دیگران میند

هوی درازریشی اگر کوسه بر کند

هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

## حکایت

هم در این سال باصفهان رفتم یکی از اهل چارمحال با اینکه نزدیک بمحال است بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا برسفره اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی بندرت کوسقندی کشتی بیچارگان بر سر قطره خونش هزار خون کردند و استخوان کعبش را کعب الغزال (۲) شمرندی

معاذ الله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی  
 ز شوق نام نان تا روز محشر دمام در دهانش آب گشتی  
 قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه  
 زنی دیدم در زیور عروسان و جلوۀ طاوسان و جمال پری و خرام کبک  
 دری ندانستم چادر سفید بر سر کرده بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر  
 کرده بود که گفתי خرمن نسترن است یا دامن یاسمن چون بمن رسید  
 دستی بر پشتم نهاد و چنگی سیم درمشتم و هنوزم معین نیست که بسیمم  
 مساعدت کرد یا بساعد سیمینم و پس از دادن سیم سیمائی نموده ایمائی  
 کرد که هر غمی بدل داشتم بشادی بدل شد

نادر است آن گدا که نفریبد بدر سیمما و بدرۀ سیمش  
 مگر آنکس که نیست در همه حال عادتی جز رضا و تسلیمش  
 پس گفت ای مرد اینهمه عشوه و رشوه برای آنست که باهم نزد  
 قاضی رویم و گومی ایهاالقاضی این زن از آن من است حالی بی تأمل  
 طلاقش گوئید که مرا تجمل نیست و او را تحمل مرا فکر جان است  
 و او را ذکر نان من در فکر گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه  
 خواهم و او از من نفقه و در این قحط سال مردم صدقه را صدقه ندهند  
 تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است و انکارش  
 بغایت جهل و از این غافل که در آن عشوه رنگیست و در آن رشوه  
 نیرنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از  
 زیر چادر طفلکی شیرخواره بر آورد که ایهاالقاضی بفرمائید که طفل  
 خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در

شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از او گرفتم و بهر سو که رفتم منحصی ندیدم و منحصی نیافتم که تربیت کودک را در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم که بیکبار جمعی از کمینم در آمدند و بر زمین زدند خناسم خواندند و کتاسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از هشت کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیمو سفید و گلویم از فشردن سرخ

زهد از آن زاهدان بود بیزار که رسانند خلق را آزار  
فرقه حیلله باز وزشت و فضول کرده تضییع شرع پاک رسول  
شرع را دام مکرو شید کنند تا که آزار عمرو و زید کنند  
هر یکی خلق را ز خبث تمام بقرائت همی دهد دشنام  
نسبت ملعنت دهند بخلق عین ملعون ادا کنند بحلق  
تا که عامی بدان قرائت شوم بیشتر گردشان کنند هجوم  
عاقبت گفتند ای نسناس خدا نسناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از  
عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خرد را در مسجد انداخته و از  
تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای علیمت بعذاب  
الیم گرفتار کند و با فات مکافات یابی با آنکه در آن دعوی سندی نداشتند  
هرده طفل را در سبدی نهادند و گفتند سبد را بر سر گیر و پا از مسجد  
بیرون نه که اگر این بار بچنگ آمی روی خلاصی نیست

در دلم هست دو صد عقده ز اسرار قضا

که بصد قرن کس از وی گری نگشاید

کز چه رو مرد توانگر ز خدا فرزندی

بد و صد نذرو دعا خواهد و محروم آید؟

وان گدا را که بیک قرص نان محتاج است

بیک لِحظه ده اولاد عطا فرماید؟

ناچار بحکم تحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم  
و همه روز حیران بودم تا بمقبره تخت پولاد رسیدم سبدا را از سر بر گرفتم  
آنگاه موزه را از پاکشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبه غالب  
شد که قلب در قالبم فروخته شد و نفس از غایت التهاب سوخته تا پس  
از جستجوی بسیار جوئی جستم و آتش دل نشاندم ولی هنوز برکنار  
جو نشسته بودم و عذار از غبار راه نشسته که سواری در آمد و مظهره  
بمن داد که آبش کنم آبش برد سوار برهن حمله آورد و تازیانه چندم  
بر سر زد چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا شد  
بدانجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بسر در آمدم حالی بیهوش  
شدم چون بیهوش آمدم خود را در حجره دیدم جوعم زاید الوصف غالب  
شد ریزه نان و زله خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته کوزه روغن  
و سبیدی تخم ماکیان در آنجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و نفسم  
خیره نخست ذخیرد را بغل از روغن و کلاه از تخم انباشتم پس بفرغت  
نشستم و کهر بخوردن بستم تا از خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد  
آنگاه عقل بانفس معارض شد که چرا در وقت آز چشم قناعت باز نکنی  
و انجام کار در آغاز نینی

غافلای امروز ای نفس حریص کت بفردا دست ندهد عافیه  
 شعر میگوئی بنادانی ولی سخت میترسم بیازی قافیه  
 ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم و از هر در راه نجاتی جسته  
 تا دری بسته یافتم از روزنه نگاهی کرده منقلی در آنجا دیدم از چشمه  
 خورشید افروخته تر و عجوزه برکنارش از آتش سوخته تر گفتمی دایه  
 بنی جانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمیمه قامت خمیده دندانها  
 ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و  
 موی ابرویش پرده سفید برعارض فروهشته جاروب مژگانش زمین رفتی  
 و چانه اش باعانه سخن گفتمی جز سخن گفتن گاه گاه مناسبتی با انسان  
 نداشت و جز شرطه دمام و سرفه پیاپی مشابیهتی با حیوان نه

ما سکه رفته ز کار گشته هرم آشکار

از ورمش تن فکار از هر مش جان غمین

سرفه بالا خشن شرطه سفلی عفن

جان متنفر از آن دل متنکر از این

سرفه چو بانگ خروس شرطه چو آوای کوس

سرفه که دید آنچنان شرطه که دید اینچنین

پیش چنان سرفه نزد چنین شرطه

رعد شده شرمسار کوس شده شرمکین

گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم

نغمه آنرا بلند ناله این را - زین

هیکل باریک او تا بقدم جمله کج

چهره تاریک او تا بزنج جمله چین

فی الجمله در گشودم و بر عجزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم  
بشتاب درگذرم فریاد بر آورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم  
دیدى که چون تیر از وی گذشتى یا صبح اجلم نزدیک شد که شمع  
وجودم بآستین تعرض کشتى

جوانا مگذر از پیران بدین ناز که پیران هم جوان بودند ز آغاز  
بترس از روزگار ناتوانى مزن لاف از جوانى تا توانى  
ز پیران در جوانى عبرتى گیر که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر  
بپیران در جوانى رام شورام یکی ز آغاز بنگر سوی انجام  
جوان بودیم ما هم روزگاری برخ هریک چو خرم نو بهاری  
خزان پیری آمد با دمی سرد ز دم سردیش برک عمر شد زرد  
جوانا سعی کن تا در جوانى به پیری زنده دل خود رارسانى

حالی از آن سخنانم حالتی غریب و خجالتی عجیب دست داد پای  
عزیمت درپیش نهاده باوی درکنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی  
صحبت درمن و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا بحدیکه چو جسم  
عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم دردانمم فرو ریخت عجزه دامنم  
تر دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهد  
مردمان کم جگر را مانى که چون باکسی ستیزند در دامن خود بمیزند  
قضارا بدان لطمه بیضه های ماکیان هم در کلاهم شکسته شد و زرده

آن‌ها چون بر از شیر خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجالت  
 برخاستم و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود  
 ببندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر مرا با باز و یوز  
 بشکار برد اتفاقاً در آنروز شکاری جز در عرصه خیال نیافتیم عنان  
 عزیمت بتافتیم در راه اهلهی را با خواهام سابقه محبتی بود بدعوتش  
 برد باز و یوز بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم  
 چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان بال و پر بر سر و رویم  
 زد که چشم خیره شد و خشمم چیره پر و بالش فرو بسته بخورجینش نهفتم  
 ناگاه بقبیله گذشتیم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت  
 عقل قلاده اش بر نکر رفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم  
 باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواهام را زنی صالحه بود دلش  
 بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی  
 شیرخواره در بغل داشت و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک  
 بیتابی ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد تقلید عجایز جایز شمردم که  
 وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتکی  
 تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد

آدمی کورا نباشد تجربت بر چنان آدم شرف داردستور

میخورد مسکین نمک بر جای قند طعم شیرین را نمیداند ز شور

مختصر گویم بهر کاری که هست کورینا بهتر از بینای کور

چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد ویرا مرده دید گریبان را

درید و در گریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت  
 ملاطفت کرد بیهوش آمدم گفت ای بدبخت اگر چه هلاک فرزند بر من  
 بغایت سخت است لیکن تأف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیررفته  
 بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت غصه  
 بنوشم و پرده بر این قصه بیوشم چون شب شد خواجه‌ام با حالی تباه از  
 راه رسید سراغ باز ویوز گرفت زن بشیرین زبانی عذر های پسندیده  
 گفت از آنجا که خواجه‌ام باوی تعلق داشت تملقش در او اثر کرد مرا  
 گفت شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول است که امشب چراغی  
 برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو کاریم که رنجور است  
 علف دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری  
 تا بیمار نگردد و چون گاو را مشرف بهلاکت بینی ذبحش کنی تا حرام  
 نگردد من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من  
 غلبه کرد لختی دیده بر هم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار  
 از جای جستم چراغم باستین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان  
 بردم که گاورا نفس در گلو پیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح  
 شد دیدم گاو مرده و اسب را بجای گاو کشته‌ام گفتم انالله وانا الیه  
 راجعون آنروز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا هر روز که  
 سه سال تمام است هنوزم بیم باقی است که مبادا با خواجه‌ام تلاقی دست  
 دهد و بتلافی ملاقات دست تعرض از آستین مکافات بر کشیده پامال آفانم  
 دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و باهر کسم این حکایت در میان

است گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که تو را مستوجب این همه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در قید امان باشی

هر سقله که حرص و شهوت اندوخت  
مانند تو ای گدا که حرصت  
وانگاه شدی اسیب شهوت  
صد صدمه رسیدت از پی هم  
وان طرز دویدنت پی زن  
واقرار دروغ پیش قاضی  
آننگاه به مکر زن نمودن  
وان ضربت چوب و سنک و دشنام  
وافکنندن کودکان مسکین  
وآن مطهره (۱) را بجو فکنندن  
واز بام به حجیره افتادن  
وآن روغن و تخم را نهفتن  
وآن بیضه شکستنت بدستار  
وآن طرز سواریت چو غولان  
وآن لاشه باز را گرفتن  
آننگاه نهفتنش بخور چین

صد غم رسدش ز هر کناره  
شد رهزن دل بیک نظاره  
از عشق زنی بدین قواره  
چون دانه سبجه در شماره  
چون گربه از قفای فاره  
نا کرده ز عقل استشاره  
حمالی طفل شیء ر خواره  
حمالی کودکان دوباره  
در مقبره از برای چاره  
وآن جنگ پیاده با سواره  
مانند مؤذن از مناره  
زیر بغل و درون شاره (۲)  
وان گرمی روغن از شراره  
بر پشت سمند را هواره  
آونک چو میشی از قناره  
چون وجه شبه در استعاره

و ان بستن یوز تا سگانش از خشم کنند پاره پاره  
 آنگاه نیازموده دادن تریاک بطفل گاهواره  
 و آن خواب سحرگهان بیگانه و آن کشتن شمع چون ستاره  
 ناکردن شاخ گاو را فرق از گوش جهان نور د باره  
 و آن اسب بجای گاو کشتن بی رخصت و شور و استخاره  
 و آنروز شدن بخانه غیـر بی وجه کرایه و اجاره  
 این جمله زحرص و شهوت تست ای دون حریص ایر خواره

### حکایت

در سفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رمید که نزدیک بود بر زمینم زند وقتی مستشعر شدم که تیز از پشت آن وعنان از مشت من رها شد زایدالوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و بردمیدن چیست مراقب آن خیال بودم که مقارب آن حال تیزی دیگر داد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کنیدی و سگیز (۱) افکنیدی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد لختی بر آشوفتم و تازیانه چندی بروی کوفتم و گفتم خدا یت مرگ دهد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام؟!؟

تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی دم

یا تیز مده یا دیگر از تیز میندیش

چون زاهد خود بین که بعمد است خطا کار  
با آنکه ملول است مدام از عمل خویش

از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی  
خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا  
یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد  
یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا

### حکایت

باده پیمائی شنیدم همواره ساز عشرت ساز کردی و با هر صبیحی در  
هر صباحی صبح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصه ملاحظتی یافتی  
باوی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی دو  
اسبه بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیلپای (۱) در کشیدی رفتار فرزینی بیش  
گرفتی و گفتی

بگذار که تاهمی خورم و مست شوم

چون مست شوم بعشق پا بست شوم

پا بست شوم بکالی از دست شوم

از دست شوم نیست شوم هست شوم

باری چندی نگذشت که بآب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا

مردود کسان شد و مطعون هر لسان

باده داد آبروی او بر باد وان بغفلت که هر چه بادا باد

هر که را باده ساخت دیوانه چه غم از طعن خویش و بیگانه  
 تا که برجاست عقل و دانش و هنک هست پروای نام و قصه ننک  
 لیک چون رفت عقل و دانش و هوش نرود بند عاقلان در گوش  
 لاجرم سرمایه عمر عزیز که فصل جوانی است بوصل جوانان صرف  
 کرد تا دخالش بکلی خرج و اعتبارش بین الاحباب چون همزه وصل در  
 درج ساقط شد

چون کاسه و کیسه گشت هر دو از باده و زر و سیم خالی  
 جز زهد و ورع چه چاره دارد دردی کش رند لا ابالی؟  
 ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر-  
 کجا بتی ساده و بطی باده بیند از آن چشم پوشد باشد که باظهار تقوی  
 کارش تقویت پذیرد و بترك خمر و زمر (۱) امرش صورت گیرد تا چندی  
 بدین اندیشه ترك افراح گفت و قدح اقداح تا بحدیکه هر کجا زاهدی  
 نامش جستی و هر کجا شاهی از دامش جستی و از آنجا که دعویش صادق  
 نبود و دلش بازبان مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و بتنسك (۲)  
 تمسك جستی از هیچ رومی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح  
 نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی بختش بیش شد و از این  
 معنی خاطرش ریش

محض کفر است حرف ایمانی که ترا بر سر زبان آید

۱ - زمر یکی از آلات طرب

۲ - عبادت

ترك آن حرف گوی و خامش باش کز زبانت بجان زیان آید

چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفر است و دغل  
 زشت باشد پارسای خود پرست سبوحه اش در دست و مینادر بغل  
 شنیدم شبی در وقت مناجات که به حضرت دوست عرض حاجات میکرد  
 بی اختیار آهی ریاسوز از دل بر آورد و گفت رب عاملنا بفضلک ولا  
 تعاملنا بعدلک فی الحال بیک انابتش را لمیک اجابت دلیل شد و دعوی  
 بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد

ای آنکه گشاد کار خواهی با حضرت دوست بستگی جو  
 چون دوست دل شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی جو

### حکایت

یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در  
 قیامت خداوندم حله بهشت پوشاند و چشم گریان تا آتش دوزخ  
 فرو نشاند

ای برادر جامه عوری طلب کز دریدن واره‌ی وز دوختن  
 هم بیفشان آبی از بحرین چشم تا امان پای بیحشر از سوختن

### حکایت

درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز  
 اول توشه که از زحمت حلقم باز دارد و دوم گوشه که از زحمت حلقم  
 بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی از این دو مختار شوی کدام یک

اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترك توشه گویم زیرا که زهر  
 مجاعتی (۱) چشیدن اولتر است از هنت جماعتی کشیدن  
 در سرای خویشان مردن ز جوع به که سوی ناکسان کردن رجوع  
 آنکه هر روز رسد روزی زغیب عیب باشد گر شود راضی بعیب  
 گفت شخصی با علی مرتضی کای ضمیرت آگه از سر قضا  
 گر کسی بندد زهر سو راه خلق از کجا روزیش جوید راه خلق  
 در جوابش گفت آن میر اجل رزقش آید ز انطرف کاید اجل

### حکایت

وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه عراق و غصه فراق  
 با دوستان درهینان آوردم یکی از دوستان که بامن بیش از همه یار غار  
 و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که میان دوستان یکجهت  
 مهمود است بیش از دیگران در قفایم نگران شد و این بیت بخواند  
 بدانند هر که کند از دوستان دل

که دل کنند زجان کاری است مشکل

این بگفت و چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف بر خاک مالید  
 که شورش درمن اثر کرد گفتم ای دوست دیرین این همه جزع بی حکمتی  
 و این همه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر بسته و  
 کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ  
 عاقل کلفت سفر را بر الفت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت

وطن تفضیل ننهد لیکن در این شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را با دانائی دیگران نسنجند و بیموجبی از ارباب کمال برنهند ابواب معانددت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بیسابقه خصوصتی ساز معانددت سازند اکنون بحکم عقل ترك رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است

بسکه از دشمنان ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن  
در شب تیره خانه به تاریک کز چراغ عدو شود روشن

### حکایت

وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری بجهالۀ نکاح در آورده بودم و هفته پیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده بودم از شومی اختر ترك دختر گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است اول کنساره کردن و آخر بکنار آوردن است

گیرد ز هر کنار بمن روزگار تنک

تا بکزمان بگیرمت اندر کنار تنک

یک چند در وصال تو خوش بود خاطر م

زین پس شود بهجر دل بیقرار تنک

لختی در من بتحیر نگریست و گفت همانا در شمائل من عیبی یا در

حسن سلوک منت مجال ربیبی است که هفته هنوز از عیش من نرفته ترك من گفته

هم صحبت عیش تو بود نا گفته هم گوهر وصل من بود ناسفته  
 من ماه دو هفته استم آخر بگذار بر ماه دو هفته بگذرد يك هفته  
 این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از آستان گذشت  
 برخاستم و بآستین اشکش پاك کردم و گفتم

بر روز ستاره تا کی افشانی بس در روز ستاره بالله ار بیند کس  
 دهرت ز مراد خویش دارد محروم یادست جهان بیند یا پای هوس

آخر ای نوبهار روحانی چند بر گل کلاب افشانی  
 نشنیدی که وصل حور و قصور نشود بیز ضایعی مقصد و ر  
 وصل هم چون توتازه سرو سپی کی دهد دست باد و دست تپی  
 دخل چون اندک است و خرج فزون دل مرد معیل گردد خون  
 الحاصل چندان عوایق تنگدستی بر شمر دم که دل چون سنگش مانند  
 آبکینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برک گل  
 از خجالت مکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر  
 خواهشی بشویم و ترک تو نکویم

هر چه بر من زمانه گیرد تنک من تو را تنگتر ببر گیرم  
 گر بسر آیدم زمان بقا با لقای بقا ز سر گیرم

گفتم بر این سخنان مجال انکار نیست لیکن يك سخن باقی است که  
 حکیمان گفته اند زندگی بنفس است و نفس بجان و جان بجرعه آب  
 ولقمه نان و اکنون غایت فی الباب آنست که ترک طوق زرین گوئی

و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته‌اند

معشوق خو بروی چه محتاج زیور است

لکن چون جوع غالب آمد چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار

بر من تیره آنگاه بعتاب بر خیزی و بامن در آویزی که این حکایت

آویزه زرنیست که در تو نیاویزم و داستان عقد گوهر نه که از قدش

عقد گوهر از دیده فروریزم و نقل حلال نیست که از خللش برنجم و

حدیث خلخال نه که از اخلاش پای صبر در دامن کشم و طمع دستوانه

نیست که از آن دست بشویم و تمنای یاره نه که از آمدن یارای تو در

تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب تقصار (۱) تقصیری یا در تحصیل حلی

تعطیلی رفت پذیرفتم و چند آنکه از پلاسم لباس و بجای فروش دیبا و

حریرم بر بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم

گفتم ز تر و خشک جهان چشم بیوشم

کز خشک و ترم نانی و آبی است کفایت

ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی

آغاز حکایت کنم و ساز شکایت

یکروز که جرعه عطش نوش کنی هر چیز که گفته فراموش کنی

آن به که کنون بجای آویزه زر آویزه پند بنده در گوش کنی

حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم

از غرض خالی دید درودم گفت و بدرودم کرد  
این حکایت اثر کند بکسی که چو من دور گردد از خویشان  
ورنه آنکس که تندرست بود چه غمش از جراحت ریشان

### حکایت

شوریده را گفتند در کجا خمی گفت هر کجا شب شود  
هر که را بالین زخارا باشد و بستر زخاک  
هر کجا کوشب بروز آرد ندارد هیچ باک  
منعم از بیم هلاکش هست و فکر خانمان  
ای خوش آن بیخانمان کش نیست فکری جز هلاک

### حکایت

یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن  
بود خاری در پا رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه  
بمقتضای هرم (۱) از آن خارش در پاورمی حادث شد که طیبیان بدرمانش  
درماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا يستقدمون ساعة و لا يستأخرون  
فرو خواندند در آنحالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که  
فی الجمله رعوتی داشت و بمعونت (۲) پدرم مؤنت (۳) میگذاشت از او  
پرسید که اکنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا  
این بگفت و صیدجانش از قید تن رهیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن  
اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرداگرد نعشش را چون بنات النعش

گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش  
 سپارند قضا را هم در آن هفته در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل  
 وجودش جز خار بخل نبودی و قدم بر بساط هیچ آفریده جز از برای سود  
 نسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت  
 اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه می سپاری گفت  
 بدین اواخر ذخایر که در مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه  
 که از هر گوشه فراهم آورده ام نیمی نقود سیم و زر و عقود مرجان و  
 گهر که بمروور گذاشته ام از کروور گذشته

پسرهای یتیمم را بیک عمر گهرهای یتیمم کارساز است  
 اگر درهای رحمت بسته گردد درامیدشان تا حشر باز است

خلاصه سخن آنکه بتمامت عمر اوقات خمسه را صرف کلیات امور  
 کردم و جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توی و حصیر بهر نوعی که دست  
 داد بدست آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم  
 خدمتگذاران حبشی و رومی چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده  
 نمودم القصه چندان از این اباطیل بر شمرد که اجلش گلو گرفته چندان  
 فشرده که زاید بقاید اجل سپرد

بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال

در ترکتناز خیل اجل گشت پایمال

الا کفن نبرد بهم راه هیچ چیز

وز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال

چندی بر این بر نیامد که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی هر کجا دمانی دیده در آویختند

چون گدایان هر یکی در گوشه گرد هر خرمن ز بهر خوشه آبروی از بهر نانی ریخته خون دل با خاک راه آ میخته و همانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر هلالی بدری شد و هر بیقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید که تاجر زادگان ذیشان بندگی ایشان اختیار کردند

کار خود را بکردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد  
لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد

### حکایت

ولیعهد مغفور (۱) که پادشاه ماضی انارالله برهانه را پسر و شهریار غازی ادامالله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دوست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت خراسان فرمودند خدمش هر بقعه را بوقعه گرفتند و هر جمله را به جمله شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران را بندگشادند و امیران را بند نهادند هر کجا سید قومی بود صید شد و هر کجا قاید خیلی بقید آمد فی الجمله در طایفه سارق (۲) سارقی نماند که بجای دست سرش نبریدند

۱ - مراد عباس میرزا نایب السلطنه پسر فتحعلیشاه قاجار است

۲ - طایفه از طوایف ایل خراسانی

و در فرقه سالور (۱) سالاری نه که بجرم سرداری پبای دارش نکشیدند  
 و همانا زیاده از ده هزار بنده و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس درآمدند  
 و قضا را در آنسال بجهت تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از تمامت  
 دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضاعلیه آلا ف التحیه و الثنا تشریف  
 سعادت یافتند و هم از حدود هند و ستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت  
 و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید  
 که مرور در محلات بی مرارت دست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق  
 نیفتادی و اتفاقاً زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در  
 در کانون فسردی و کس از چنک بردجان بسلامت نبردی و هر بادی که  
 بر درختان وزیدی چون سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی که بر  
 کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی

فراز کوه پراز برف سایبان سحاب

بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب

ز برف بیضه کافور گشت کوه گران

ز یخ چو شیشه بلور گشت بر که آب

هوا چنان شد اکسیر گر که در بوته

بسان شوشه زر منعقد شدی سیماب

ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید

مجال فرق نمی بود شیخ را از شاب

توانگران اسلام در هر گوشهٔ آتش زردشت برافروختندی و از حرص آتش بجای انگشت (۱) انگشت میسوختندی شدت برف و باران بمرتبۀ رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار از جانش بر آمد و هر کجا انبار غلهٔ خراب شد و هر کرا بار گیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن (۲) گرفت و آب در چشمهٔ جان مستمندان جوشیدن سکان ۳ شهر دکان صناعت بستند و د که قناعت گشودند منتظر آنکه کی ملك الموت از در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دینداری از پی دیناری ترك دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصهٔ لب نانی در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبۀ هراسان شدند که فنای عاجل را بغنای آجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترك رجا کرده و بترك عمر عزیز گفته .

همه دل پر از خون همه اشك ریز

شریف و وضع هر کرا طفل رضیعی بود بآزارش دل نهادندی و بیزارش رها دادندی اخوان بر سر خوانی هزار خون کردند و اقارب بجهت نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوی از زن بهامع خوشهٔ ارزن نظر دوختی

مانند گربهٔ که خورد بچگان خویش

خوردند دایگان بچه شیر خوار را

عاشق بلذت لب نانی فروخته  
 هفتاد ساله لذت بوس و کنار را  
 و از حسن اتفاق مرا در آن سال توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال  
 مهیا بود و عیشم مهنا چنانکه از هر جهت خاطرِ آسوده داشتم  
 و روزگار باسودگی میگذراشتم و هر روز عبرهٔ بسوئی میگذشتم و بهر  
 کوئی میگذشتم روزی یکی از امیران اسلام را دیدم با امیری دیگر  
 میگذت ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای  
 سبحان الله از آنچه گفتمی استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیرزد  
 چون چنان دیدم و مقالشان شنیدم مرا زابدالوصف دل بسوخت هر دورا  
 بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقراست  
 اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره گشاده است و سفره آماده  
 اکنونکه در رزق گشاده است خداوند

انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی

برحالت خود گریه کنی روز قیامت

بر حال تهی دست گر امروز بخندی

### حکایت

سوداگری باری آبدگینه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بر آن طرف

بار حوالت نموده پرسید که در بارت چه داری گفت اگر چوبی بر طرف

دیگر زنی هیچ

ای کسی کابگینه داری بار      راه‌حزن (۱) است و سنگ‌لاخ درشت  
راستی را خلاف عقل بود      سنگ درمشت و آبگینه به پشت

### حکایت

یکی از مشایخ با مردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار  
گفت شکر کن که اگر بدهم نمیگذشت چه میکردی  
ند گوئی که نگذرد فردا      گر بود راست چون گذشت امروز  
نچه پیش آیدت ملول مشو      تا شوی بر مراد خود فیروز

### حکایت

جناب شمس الموحیدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه وعلی  
ن یندکره بالر حمة که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خر قه پوشان  
عتقاد جمعی مسلمان و بقول طایفه نامسلمان برخی بر آن بودند که  
یمن ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال کمیل و طایفه گفتند  
ه آئینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مرادی جـز  
ودپرستی

یک جهان تسلیم در یک پیرهن      یک فلک توحید در یک طیلسان  
خلق او مستغنی از اوصاف خلق      خنجر خورشید کی خواهد فسان  
پرده پوشم بروی آفتاب      چون گشایم در نئای اولسان  
برده بروی بندم از اوصاف خویش      تا نهان ماند ز چشم ناکسان

بهر حال پیری پارسی بود و میری پارسا و فکر جهانی در ادراک پایه  
قدرش نارسا

بی سخن گفتن چوماه و آفتاب رهنمای خلق هر صبح و مسا  
مدح اودر گوش نادان ناگوار چون شمیم گل بمغز خنفسا  
پیوسته بخرق خرقة طبیعت پرداختی و شریعت را ذریعت (۱) وصول  
کام و حصول مرام ساحتی سالکان طریقت را رفیق طریق بودی و واصلان  
حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد  
خویشش بکلی فراموش با اینهمه فراموشی شبان رمه بود و با اینهمه  
خاموشی زبان همه

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو  
کز زبان سر زبان سر ندارد آ کهی  
غیر خاموشی نیارد گفتن از حیرت سخن  
هر کرا یکره نظر افتد بیار خر کهی

چون زبان راز دل نمیداند چيستش چاره غیر دلتنگی  
چون نداند زبان، رومی را از حسد تنگدل شود زنگی  
وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده  
و جز سفیدی مو آیت سیاه دلی از وی ندیده بودند قتلش را صلاح دانستند  
و خویش را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گزاهمی معمول دادند

که از علمای عصر فتوی بر قتل آن جناب گرفته و باندیشه این معنی که ه  
 مریدان او هر يك والی كشوری وقاید لشکری هستند بمدافعت برخیزند  
 وبمنازعت پیش آیند تدارك آلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده  
 پای جسارت پیش نهادند چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند  
 حضرت ممانعت فرمودند که يفعل الله مايشاء و يحکم مايريد

باش تا از ابلهی دستی برد در پیش شمع

آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را

شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت

پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند در را مفتوح  
 دیده این معنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده و از آن غافل که  
 عادت درویش برفع بواب است و فتح ابواب

هر که پوشید چشم از دو جهان مکنت و ملکیت جهان چه کند

خانه را که نه در است و نه بام در نگهدار و پاسبان چه کند

فی الجملة با زبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر

را دیدند در کنج عزلت نشسته و بعبادت معهود لب از تکلم بسته خواستند

زبان بلعن باز کنند و سنان طعن دراز، که

غیرت حق بانک زد از چار سو کاندر آمد پیک رحمت طر قوا

وقت آن آمد که از شمشیر خویش دست و پای یکدیگر سازید ریش

زانکه پاکان آینه ذات حقند مظهر اسرار سر مطلقند

بد در ایشان بد نماید نيك نيك  
 ورنه با آئینه‌ات چبود سخن؟  
 زشتی خود در نهان ظاهر کند  
 روزگار خویش بر خود تنك کرد  
 گفت عوجا هین مکش پا از گلیم  
 با چنان بالا بلا آید ترا  
 وین درازی خود و پهنای خویش  
 کو بدان پستی ندارد بر تو دست  
 بر سر موسی در افکن بی درنك  
 بر سر موسی در افکن با گروه  
 قتل موسی و بن اسرائیل را  
 قوم موسی مانده از وی درشگفت  
 مغز سرشان را برآکنده کند  
 تا که از بالا در اندازد بزیر  
 ای دو عالم کرده ازیک امر کن  
 تا نگردد رحمت سر بسته فاش  
 گرد حلق عوج شد چون حلقه تنك  
 کوه خارا در زمان سوراخ شد  
 سنك همچون طوق سك در گردش

ساده‌اند آئینه‌وار از عیب لیک  
 زشت را گوروی خود را خوب کن  
 زشت اگر آئینه را دور افکنند  
 لاجرم هر کو بیاکان جنك کرد  
 همچو عوج بن عنق کاو را کلیم  
 ورنه از یزدان قضا آید ترا  
 گفت دیوش هین بین بالای خویش  
 شکل موسی بین و آن بالای پست  
 روز کوهستان بکن یک لخت سنك  
 رویار از کوه نك یکپاره کوه  
 زود روهان از پی تعجیل را  
 عوج از کپسار سنگی برگرفت  
 خواست تا بر قوم موسی افکنند  
 سنك را بالای سر برده دلیر  
 گفت موسی کردگارا چاره کن  
 غیرت حق بانك زد کاهسته باش  
 لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنك  
 آن غبی (۱) چون بر نبی گستاخ شد  
 ماند بهر ترك فرمان کردنش

چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت  
و دلجوئی ساز و نعم ماقال الفرزدق

یغضی حیاء و یغضی من سہابته فلا یکلم الا حین یبتسم

مگر بخنده در آئی و گرنه هیبت تو

زبان عارف و عامی بیند از گفتار

من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر

ز افتاب فلک عاریت کند انوار

پس از زمانی فرمود باعث این ازدحام کیست و موجب این هنگامه

چیست؟ یکی گفت چون عیان است چه حاجت به بیان است فرمود مقصود

دانم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز جز برای شرع نرفته ام و هیچ

منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در آنچه گوئی از

از صبح صادق تری لیکن بدین جهت قاصد خون توایم که برخی از

محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای برادر خون نریزند

خداوند فرماید ولا تذر وازرة و زراخری گفتند بلی این سخن

موافق تحقیق است و لایق تصدیق ولی يك جرم معین است و يك گناه محقق

فرمود آن کدام است گفتند آنکه بر مریدانی که بادل سیاه بردلبر ساده

جوشند و ساغر باده نوشند در کشائی فرمود ای عجب بر شما که بکشند

من کمر بسته‌اید در نبسته‌ام که فتوت نیست چگونه بر کسانیکه بارادت

کمر بندند در بندم که مروت است

چگونه در برخ دوستان تو اند بست  
 کسی که در برخ دشمنان نماید باز  
 در آن مقام که بیگانه را جواز بود  
 محقق است که ممنوع نیست محرم راز

عاقلی را اگر بود انصاف تا قیامت بر این عمل خندد  
 کانکه بر دشمنان گشاید در برخ دوستان فرو بندد  
 وهم از سخنان آن جناب است راحت نفس در دو چیز است نمیدانم  
 و نمیبخواهم و من چندان در نمی‌دانم مستغرقم که نمیبخواهم را فراهموش  
 کرده‌ام  
 دلا از خویشتن چون در گذشتی شوی اندر وجود دوست فانی  
 هم از غیرت زوی کلمی نجوئی هم از حیرت زخود ناهی ندانی

### حکایت

مستی را شنیدم که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیار که  
 دچار شدی عربده کردی و گفتی ای برادر چون من راه رو که نیفتی  
 مردکز عیب خویش بیخبر است هنر دیگران شمارد عیب  
 جام بیچارگان چرا شکنند آنکه مینای می نهفته بجیب؟!

### حکایت

مستی با بول خویش وضو میگرفت و میگفت ان الله يحب المتطهرین  
 مست کز بول خود وضو گیرد از چه آنرا طهارت انگارد؟!

حال احمق بدوستی است چنان بد کند با تو نیک پنـ دارد

## حکایت

زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی هـ رو بست  
پیش نهاده بود یکی گفتش از این اشکال که در آئین جماع کشیده اند  
کدام یک دوست داری گفت آنچه منش دوست دارم در این کتاب نیست  
گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضوع باهن جماع کنند گفت  
این معنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصویر افند که زبانم در  
دهان گذارند و ایرم در فرج وانگشتم در کون کنند

ای پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد  
پیش هـر منعمی که بنشیند بتمنای سود بر خیـ زد  
آبروی کسان ز آتش آرز هر زمان بر زمین فروریزد  
لاجرم عاقل آن بود بجهـان که بجهد از حریص بگریزد

## حکایت

کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی  
فرا پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری  
چراغ را چکنی گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود  
نیفتد \*

آنکه را شمع هدی نیست بدست چون شود هادی ار باب سلوک  
مفتی ما که خورد مال یتیم حیف باشد که دهد پند ملوک

## حکایت

امیری گفت غلامی داشتم شبی بمیزید (۱) و جامه خواب تر کرد زدمش  
فردا کار دیگر کرد

نفس شریر بدرك غدار خیره را  
از کار بد چو منع نمائی بتر کند  
نفس شریر چیست؟ شراری که هر کجا  
کافتاد سوز او بدگر جا اثر کند

## حکایت

طایفه افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند  
تا هر کجا جسمی عریان شد و چشمی گریان قضا را کاشانینان افغانی  
را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار بر سرش مینالید و جبهه بر خاک  
میمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان آنست که بر دوست نالند  
نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ ژنده بر تن هیچ زنده  
نگذاشتند و هر کجا نانی و خوانی دیدند نانرا خوردند و خوانرا بردند

قومی بکین دلیر تر از شیر جان شکار  
خیلی بخون حریص تر از مرك ناگهان  
در خم خامشان که از آن پیل درهراس  
وز نوك تیغشان که از آن شیر درفغان

از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین

از بسکه کشته پشته بزهار شد زمان

نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر

نه آبی ماند بر عارض نه تابی ماند در پیکر

بیغما آنچه نماند بر دند خوان می پرستا نرا

که نه می ماند و نه مینا نه ساقی ماند و نی ساغر

گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال بینم

دوست دارم

نفس اماره تو دشمن تست چون شود کشته دوست گردد دوست

تن تو پوست هست و جان تو مغز مغزت از آرزوست بشکن پوست

### حکایت

ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو جزع خدا بایش دو حقه مر جان

شد و دو عبهر حق نگرش دوالله نعمان

چشم چون شاهباز بر بسته تا نبیند مگر شما یل شاه

دیده را که کحل ما زانست غالباً زین سخن بود آگاه

یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم

پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است

چو دیدم در درون درد گرانبار دو چشم از ما سوا بستم بیکبار

هر آنکو لذت آن درد داند چه پروا باشدش از درد دیدار

گرت بدست فتد توتی-ای چشم بصیرت  
 پوش چشم تمنا ز توتیای بصارت  
 اگر بدیده معنی جمال دوست ببینی  
 نظر بدیده صورت نیفکنی ز حقارت

### حکایت

دیوجانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر  
 خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت تا  
 آنها با تست نزد من نیامی و تا اینها با من است پیش تو نیایم  
 درویش قناعتگر و سلطان تو انگر

پیوند نیا بند بصد کاسه سریشم  
 هر کس که تند تار طمع پیش و پس خویش  
 خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

### حکایت

ابن سماك (۱) هرون عباسی را گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز  
 فرماید جنه عرضها كعرض السموات والارض از آن بترس که تو را  
 در جانی بدین فراخی موضع قدمی نباشد  
 جهان ز حوصله آرزو فراختر است

وليك با تو بود تنگتر ز چشم بخیل

۱ - ابن سماك - محمد ابن صبیح کوفی از فقها و زهاد زمان هرون الرشید  
 که در نزد خلیفه احترامی بسزا داشته

ترا که خوشه خرما بدست می نرسد

بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل

### حکایت

جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم

او فرماید که خوردن برای زندگی است نه زندگی برای خوردن

کم خور ای نادان و بر این نکته کم جوی اعتراض

زانکه بر این نکته گفتار حکیمستم حکم

کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز

قیمتش کمتر بود ز آنچه کاید از شکم

### حکایت

زینون (۱) اکبر را گفتند چون بهیری که بخاکت سپارد گفت

آنکسی که معذب و مملولش دارد

معنی هر دو چیست میدانی؟ قلب بی ضرر نفس بی خیفه

خیز و تن را بخاک فقر سپار تاره‌ی از عذاب این جیفه

### حکایت

قاروره عبدالله خفیف (۲) را پیش طیبی بردند گفت این قاروره

۱ - زینون Zenon از حکمای قبل از سقراط است

۲ - ابو عبدالله محمد ابن خفیف معروف بشیخ کبیر از اعظم عرفا و علمای قرن چهارم است که در شب سه شنبه بیست و سوم رمضان ۳۷۱ هجری قمری در شیراز فوت و مدفون شده و مزار او معروف است ( شد الازار صفحه ۳۸-۴۶ )

کیست که جگرش از خوف خدا خون شده؟

آنچنان افتاده شو در راه حق      کز برونت اندرونت بنگرند  
در تواضع همچو خاک افتاده باش      بو که پاگان بر تو وقتی بگذرند

## حکایت

گبری مسلمان شد در همان روز ختنه اش کردند چون شب شد رندانش  
از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر  
ببالینش رفت که ای پسر مسلمانی را چگونه دیدی گفت روز کیر برند  
و شب کون درند

اگر این معنی مسلمانیت      ای خوشا حال کافر حربی  
بگذر از کفر و دین و عاشق شو      که نه شرفیست عشق نه غریبی

## حکایت

دیوانه جامه در بر چاک میکرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا  
عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی  
ای چون خرد و روح نه پنهان و نه پیدا  
اندر طلبت روح و خرد واله و شیدا  
نادانی نادان را در فکرت ذاتت  
تر جیح دهد عقل بدانائی دانا  
کان يك چو بدانده که نداند شده خاموش  
وین يك چو نداند که نداند شده گویا

## حکایت

شخصی صاحب‌دلی را دشنام داد میرفت و شکر میگفت یکی گفتش  
موجب شکر چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم

ظالم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلومست  
ظالم خیره عاقبت چو بخیل خویشتن زان ذخیره محرومست

## حکایت

عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر  
بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای  
امیر من بد کردم درحالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوش داری  
بدمکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر و خلع‌تی فاخر  
خرسند کرد

مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش  
شرم دار از خدا که نشناسی کمتر از عمرو لیث صفارش

## حکایت

مردی بازن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر معروفش مشغول شنا  
روزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بیغرض نیست و جوهرش بیعرض

منافق آنچنان داند ز تلبیس که افعال بدش باخلق نیکوست  
نمیداند که چشم اهل معنی صفای مغز را می بیند از پوست

تا روزی بازن بیگانه‌اش در یک خانه دید باوی اعتراض کرد که تا  
کی زن حلال طیب خویش گذاری و باغیر الفت گیری مرد تبسمی کرد

که حالش راست است و طیبش دروغ

ای که از عقل و عشق میلافی هست نیمی دروغ و نیمی راست  
عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت اسیر خوف و رجاست  
عشق را با امید و بیم چکار بیم و امید اهل عشق خطاست

### حکایت

چون جزوی از این کتاب پریشان نوشتم پریشان دلی گذشتم که ترك  
خویش گفته بود و کنج توحید در خزانة دل نهفته از ساغر نظرش شراب  
محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش  
يك نصیحت گویمت ای دل مگر روز و شب آویزه گوشت شود  
عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشی فراموشت شود

ای دل از عشق یار می طلبی نیستی جوی و ترك هستی کن  
مست شو از شراب عشق الست ترك هستی و درك هستی کن  
القصة روزی بیخودانه ترك ادب کردم و گفتم ملوك ارباب سلوك را  
چه حالت است که بکلی ترك از کان طبیعت گفته اند و در محضر سگان  
بیدار بسلامت خفته اند؟

آفتابی و يك جهان ظلمات پادشاهی و يك جهان دشمن  
که پذیرد که کوسفندی را کام گرگان همی شود مأمّن؟!  
گفت ای فرزند جواب این سخن حالی است نه مقالی و اکنون این  
اشارت کفایت است که هر محالی در آخر حال شود

ز عهد مهد تا پایان پیـری      تو را هر آنی ای فرزند حالی است  
 تو را حال دوم در حال اول      چونیکو بنگری مشکل محالی است  
 سخن سر بسته گویم تابدانی      بحد خویش هر نقصی کمالی است

### حکایت

زاهدی نماز میکرد و بآدابی که در شرع سید صلی الله علیه و آله وارد است اظهار عجز و نیاز صاحب دلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش تو نیز بر خیز و دو گانه جهت خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دو گانه نخواهد او نماز بجهت خود کند که خداوند عزوجل بهشتش بخشد و من چنان بیخودم که بهشت را فراموش کرده‌ام بسا زاهد که از سالوس چون کوس

بود گویا و در معنی است خاموش

نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش

همه کروبیان را کر کند گوش

و همانا شنیده باشی که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید (ص) در قرآن عزیز فرماید ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغدوة والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم و ما من حسابک علیهم من شیئی فتنظروهم فتکون من الظالمین (۱)

اگر خاموش بینی عارفی را      مزن طعنش که خاموش است از ذکر  
 چنان از پای تاسر غرق یار است      که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر

تا چند حمیب ذکر بیهوده کنی جان را زخیال فکر فرسوده کنی  
از قصه عشق دم زنی میترسم کارباب ریا را غضب آلوده کنی

### حکایت

یکی از همسایگان ما را علت و سواس بغایت بود نیم شبی از آن  
مرض بخدا نالید و مکرر میگفت خدایا علت و سواس را از من دور کن  
سر برداشتم و گفتم ای رفیق خاموش که این و سواس از آن و سواس  
بدتر است چه آن تنها ترا در آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد

ذکر و سواس زبانت فکر و سواس دل است

وین دو چون ذوق نظر حاصل شود بیحاصلست

ذکر و فکر حق پرستان چیست؟ چشم حق شناس

تاعیان بیند که جز حق هر چه بیند باطل است

### حکایت

یکی از دوستان که سفینه کمال بود و دوفینه جمال

رخساره او ز بشر وافی مرآت ظهور بشر حافی

فرخنده رخساره محافل لیکن نه بعبادت مه آفل

به حجره تنگم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه

داشت

بصحن آن نتوان کرد رسم دایره زانک

ز بسکه تنک نگردهد بهیچ سو پرکار

دراو دو مورچه باهم اگر شوند دچار

زنند قرعه و بریکدیگر شوند سوار

پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حمیب است گفت بحکم  
آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بی ریب مرا ذکری بیاموز  
گفتم ای عزیز ذکر تسمیح است و معنی این لفظ هستی خود نهفتن است نه  
مکرر سبحان الله گفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر منزله امکانی منزله تر  
است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی علیه السلام میفرماید  
کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص له تقی الصفات عنه

مگر خدای منزله نبودی ای فرزند

که این زمان تو منزله کنی به تسمیحش

کنایت است سخن های اهل شرع تمام

که هست شیوه ارباب فقر تصریحش

ای دریغا از آنچه گفتندی مغز رفته است و مانده باقی پوست  
ای که از پای تا بسر گوشی کس نیند بگوش صورت دوست  
گوش سر بند و چشم سر بگشا تاببینی که بیش و کم همه اوست

## حکایت

اسکندر با ندیمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد در این باب  
چه مصلحت دانی گفت آنکه بقتلش رسانی گفت بحکم این سخن  
هیچکس باقی نماند چه دوستانرا بجرم دوستی باید کشت و دشمنانرا  
بجرم دشمنی

چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق راه  
 بگذار هر دو بگذر از این مائی و منی  
 شمشیر عشق برکش و از خویشترن بر آی  
 آن را بدوستی کش و این را بدشمنی

### حکایت

وقتی در خانه های مدائن آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر  
 چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین  
 سفر کنند

بشهر بند طبیعت اگر سبکباری  
 فراز کنگره عرش باشدت پرواز  
 و گر ز بار معاصیت جان گرفتار است  
 ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز

### حکایت

یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی  
 پیش از عرض مظلمه خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم  
 خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی  
 عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا در آید نخست بمادر  
 خویش گراید شیرش از پستان اوست و خوابش در دامن او و از هر  
 فزعی در امان او تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید  
 مغز از پوست داند و دشمن از دوست آنوقت با پدر در آمیزد و چون

وقتی در محبت مادر منقصتی بیند در او گریزد تا رفته رفته ملکات و ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خداعت و خلاعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبہ رشد و تبیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر و فزع پدر بشحنه گریزد و از شحنه بقاضی و از قاضی بوزیر و از وزیر بسطان تا عاقبت حال که از سلطان استهانت بیند بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلومه خویش بحق سبحانه برده شکایت تو بدو کرده‌ام

ای ستمگر ستم مکن چندان که بمظلوم کار گردد تنگ  
 زان حذر کن که آورد روزی دامن عدل کرد گار بچنگ  
 آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلومه وی باز  
 جوید آنگاه اشارت کرد که مظلومه گوید گفت ای خلیفه روز گاریست  
 که ابن نهیک عامل تو فلان ضیغه (۱) مرا بی آنکه بعدری جمیل متمسک  
 شود بغدری شنیع متمسک شده منصور برد ضیغه او مثال داده و ابن نهیک  
 را نهی بلیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد کرد ستم نگر  
 ظالما زین ظلم کردن شرم دار  
 پیش از آن کت مرک بر بندد نفس  
 گر ستم بر خویشتن داری روا  
 هم روا باشد ستم کردن بکس

ظلم چندان کن که روزی داد خواه  
 از تو در سلطان گریزد یا عسس  
 ظلم بر مظلوم میسند آنقـدر  
 کش نباشد جز خدا فریاد رس

### حکایت

وقتی در بلده شیراز هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زد که ای مرد خدا پرست گرفتم که بیدین و کافر نه آخر عرب و مسافر مگر در دیار اسلام رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه ندانم قانون غریب نوازی از دهر بر افتاده یا خصوصاً از این شهر که اسم آن بزبان نیست و رسم این بمیان واگر اسلام را شرط مروت دانند آن تعصب است نه مروت واگر ایمان را موجب فتوت خوانند آن تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی از غربی ندانند و مؤمن را از کافر حربی غریب را از بومی نشناسند و زنگی را از رومی

آن شنیدی که قاضی بغداد  
 روزی از وی بعمد ترسائی  
 قاضی از هول شد چنان لرزان  
 خشمگین گفت کاین سؤال چه بود  
 گفت ترسا اگر خطائی رفت  
 جرم من نیست جرم آنانست  
 بود در فضل و در سخا مشهور  
 خواست يك شیشه باده انگور  
 که جهول از حدیث نفخه صور  
 ای ز آمین نيك بختی دور؟  
 بکرم داشت بایدم معذور  
 که سرا پا جهالتند و غرور

سفله چون تورا سخی خوانند  
 گفت قاضی دو علت است تورا  
 جود کردن بکافر آنکه می  
 گفت ترسا سزد که نام ترا  
 کانیچه داری تعصب است نه جود  
 جود و آنگاه نام کبر و یهود  
 جود و ترجیح کافر و مؤمن  
 راستی جود وصف خورشید است  
 نبی او گاه غیبت است بخیل  
 جود و رحمت سزای یزدانست  
 رزق بخشد بهر که در عالم  
 باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکتم و زنا را برافکنم آتش  
 را نپرستم و آفتاب را ناسزا فرستم گاو و گوساله را خون بریزم و در  
 آب گنگ (۱) بمیزم

بت و زنا را دهم دشنام  
 بدن و جان و دل سعید کنم  
 ز آفتاب خرد سنا جویم  
 بمسلمانم بر آید نام  
 یکنفس شادی سه عید کنم  
 حرم کعبه را ثنا گویم

گر شوم از کفر طبیعت خلاص  
 روی من و کعبه خاصان خاص

حلق من و حلقه فتراکشاف دست من و دامن ادرا کشان  
 آورده اند که مسلمان را دل بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود  
 تا شفا یافت و بوعده خویش وفا کرد اندک اندک اسلامش زیاد و بایمان  
 کامل منتهی شده اغراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی هائل  
 تراست بکلی از صفحه وجودش زایل شد و پس از ترك کیش بترك خویش  
 نائل آمد

چونکه بر وی آفتاب عشق تافت رست از هر درد و درد عشق یافت  
 یافت دردی کش زدرمانست عار آری از درمان گریزد در دیار  
 دردش ارچون شمع میکاهد بدن لیک نور افزای جان خواهد بدن  
 دردش اول شاد نیست آخر ملال بدر میزاید هم آخر از هلال  
 دردش از پهلو بکاهد هر زمان هم بدو فربه شود پهلو جان  
 لیک باید پهلووانی مرد کار تا بجان پهلو نهد بر در دیار  
 شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا گشاد  
 که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عیادتم نکردی و روز گاری پرستشت  
 نمودم روزی پرسشم نه - رمودی آفتابا هنوز آنانکه سپاست فرستند و  
 ناشناست پرستند مشتی موران ذلیلند و طایفه کوران بی دلیل وهمانا  
 بیخبرند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل غنا مقلولی

خود ای خورشید سرگردان چو کوئی

علیل و مستمند و زرد رومی

تو خود پروانه شمعیت چه خوانم  
تو خود آشفته جمعیت چه دانم

همچو بازت کلاه عجب و غرور دیده شه شناس پوشیده  
کله از پیش چشم خود بردار تا گشائی بروی شه دیده  
آفتابا روزگاری بیاده غرورم مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از  
دست بدر بردی چه عمری به پرستش استظهار جستم ز عمری دیگر  
باید که از این معنی استغفار کنم

آفتابا تو خود خدای نه  
همه رنگی و ساده خوانندت  
بخطا چون ترا خدا خواندم  
تا بغیر از توام خدای نبود  
جز تو دانم کنون خدائی هست  
حضرتش پادشاه ملک و ملک  
صد هزاران جهان نادیده  
آفریده است و ما نه ایم آگاه  
آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی شارق و گاهی غارب گاهی  
در مشارق و گاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا که  
دیدنی و در این همه سیاحت (۱) حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه

سیرسیر نیامدی و از این همه جنبش دلگیر نه  
 الا یا آفتاب عالم افروز  
 بکنجی می نشین میساز و همیسوز  
 چه کردی روز و شب گرد اماکن  
 چو قطب چرخ لختی باش ساکن  
 چه باید رفت هر روزی بکوئی  
 اگر کوئیت باید کوی دلبر  
 وگر روئیت باید روی دلبر  
 بهر کوئی زدن هر روز گامی  
 نباید از پی تحصیل کامی  
 قلم بر نام کش تا نام یابی  
 بترك کام کو تا کام یابی  
 خطا گفتم که بیرون از شمار است  
 بدست آور یکی کو صد هزار است  
 بیک باغ از هزاران کوی بگذر  
 بیک از هزاران جوی بگذر  
 ز صد خروار ارزن تنگت آید  
 چو یک گنج گهر در چنگت آید  
 یکی در از دو صد خر مهره خوشتر  
 یکی خور از هزاران زهره خوشتر  
 آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک ندیدی چرا این همه گرد خاک  
 کردیدی و اگر دینه در سیر نجستی چرا این همه مسافت پر مخافت  
 در نور دیدی؟!

آفتابا ز رشك خاک ترا  
 سزد ارجیب نه صه چاك شود  
 کوست مجرای لطف و قهر خدا  
 که گهی زنده که هلاک شود  
 گاه جنت شود گهی دوزخ  
 گاه گلزار و گاه مغاک شود  
 راست مانند لوح روئین است  
 که گهی تیره گاه پاک شود  
 سرخ رویست گه زلاله و گل  
 چون شجاعی که خشمناک شود  
 که زدود سحاب و شعله برق  
 تیره و تفته همچو سواک (۱) شود

لاجرم هر چه در جهان بینی خیزد از خاک و باز خاک شود  
 آفتابا تا آفتابلی از لذت بقا غافلای لایق باراهانت نه و تا غاربی از لذت  
 فنا هاربی قابل سر صیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حسرت نادی  
 ملوکست تا دلیلی نبینی ذلیلی و تا طیبی نجوئی علیلی آفتابا تا هنوز  
 شقاوت ظاهران داری نقاوت (۱) طاهرانت نبخشند آفتابا تا ترک عادت  
 نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا بر دبرد سلامت نپوشی همان محروری  
 که بودی و تا درد درد ملامت ننوشی همان مخموری که مینمودی آفتابا  
 جرعه محبت خور تا مست شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی  
 آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنيا غریباً نکشی در عالم بی نشان نشانت  
 ندهند و تا شربت البلاء للولاء نچشی آیت قربت بشانت نیاید آفتابا تا  
 ضیف شتا و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لایق  
 تعریف نه آفتابا تا جام عنا ننوشی جامه غنا نپوشی آفتابا جز اینکه در  
 ایوان دو حیوان را حیران کردی دیده حربا دوختی و خرمن بینش خفانس  
 سوختی دیگر چه کرامات کردی؛ آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت نکوئی  
 و راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه طریقت کاری نداری و بیارگه، حقیقت  
 باری نه

آفتابا عشق باید دلفروز	تابیزم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا آفتسابی را بهل	تا دهند ره بخلو تگاه دل
آفتابا بگذر از این استعار	تا شوی در کاخ هستی پرده دار

نام اگر خواهی ز بدنامی طلب  
 آفتابا بینمت همچون خیال  
 چون خیالی پرده چشم عیان  
 ای دریغا نیستی کاش این خیال  
 ای دریغا کاش بودی محرمی  
 نی نخواهم محرمی جز خوی عشق  
 عشق تنها هر دو عالم را بس است  
 هر دو عالم چیست در بازار عشق  
 کس نداند راز بی پایان عشق  
 عشق آئینه است و اشخاص جهان  
 عشق دریا هست و باقی ظرفها  
 ظرفها را هر یکی طرفی ز عشق  
 طرف در بحر عمیق اندر غریق  
 آینه بردست هر شخصی عیان  
 چشم را بر صورت انسان قرار  
 شمع نورافشان عیان در بزم جمع  
 آشکارا شخص انسان در جهان  
 عشق نه بیرون عالم نه درون  
 وصف عشق از عشق زاید دمبدم  
 هر زمان کوسیل وش گردد روان  
 کام اگر جوئی ز ناکامی طلب  
 کت بود در عین پیدائی زوال  
 زان سبب که آشکاری که نهان  
 تا مرا با نیستی بودی وصال  
 تا حدیث عشق میگوئتم دمی  
 تا نبیند دیده ام جز روی عشق  
 عشق و عالم شادی و غم را بس است  
 شادی و غم چیست با انوار عشق  
 عشق داند چیست در انبان عشق  
 هر یکی را صورت خاصی در آن  
 ظرفها از آب دریا ظرفها  
 باز یکسر طرفها حرفی ز عشق  
 طرف را هم طرفی از بحر عمیق  
 باز دروی عکس هر شخصی نهان  
 صورت انسان هم از چشم آشکار  
 باز فانی جمع از انوار شمع  
 هم جهان در معنی انسان نهان  
 هم درون را حیرت از وی هم بیرون  
 نی زبان زین راز آگه نی قلم  
 ناگزیر است از بیان آن زبان

سیل چون گردد روان از کوهسار کیست تا گوید عنان را باز دار  
 خاصه سیلی کو شکافد سنگرا خیره سازد دانش و فرهنگ را  
 چشمه زاینده رود است این بیان زایش این چشمه هم زین چشمه دان  
 آورده اند که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زد و  
 بیهوش شد وقتی ببالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک  
 و قالبش در عالم پاک آرمیده .

ای هندوک ای رفیق جانباز	ای رفته بشهر بند جان باز
آنجا که تومی ز ما چه گویند	از حالت ماسوی چه گویند
نی نی غلطم ز ما خبر نیست	از حالت ماسوی اثر نیست
آن ماومنی در این جهان است	کی ماومنی بشهر جان است
ای هندوک ای رفیق جانی	گشتی چو ندیم آنکه دانی
از ما برسان بدو سلامی	باشد که رسد از او پیامی
تا چون تو زنیم یکزمان جوش	آنگاه شویم چون تو خاموش

### حکایت

طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری  
 بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید  
 که نماز هر دو منقصت یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت  
 چه هر سه سخن گفتید چهارمین گفت منت خدا را که من هیچ نگفتم .

چون زبان راز معرفت راند	و هم با وی بخشم بستیزد
رخش علم الیقین کند جولان	ظن غالب بگردد بگریزد

باز عین الیقین کشاید بال      تا بعلم الیقین در آویزد  
صبح حق الیقین طلوع کند      رخس خورشیدسان برانگیزد  
بعمود شهود همچو شفق      خون عین الیقین فرو ریزد  
جان بجانان خویش پیوندد      شهد و شکر بهم در آ میزد

### حکایت

امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع مغارف (۱) و آلات مناهی و ملامهی گرد آورد را مشگران نکیساً چنک و خنیاگران باربد آهنک هر یکی را چنک در چنک و دف بر کف و نای بر لب و سرنا در دهان و بر بط در پیش و رود در برد و عود در دامن تلاله (۲) در کنار طنبور در بغل سنج در مشت و وزنک در انگشت فی الجملة هر یک دیگر گونه سازی ساز کرده و تغنی و ترنمی آغاز نهاد قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضه سیم و زر لبالب کند.

شراب راست بهر ساعتی تقاضائی

گهی محرك صلح است و گه مؤسس جنک

خلاصه سخن است آنکه طبع باده ناب

نمونه ایست ز تلویح روزگار دو رنگ

خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضه سیم و زر

۱ - جمع مغرفه بمعنی آلات طرب

۲ - یکنوع ساز هندی است

انباشته لیکن پیری که نوازنده دف بود از شادی برنا شد و برنایی که سازنده سرنا از حسد پیر .

سیم و زر پیر را کند برنا      لیک پیری که حرص دارد و آرز  
وانکه در حرص و آرز نیست بچشم      سیم با خاک ره بود انباز

قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آن شب مزاج اصلی برگشت و سرود مطربان نشناپسند افتاد خادم را فرمود تاهر کرا سازی هست از هشتش فرا گیرد و در منفذ پشتش فرو کند لاجرم نوازنده دف را در وقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص مسلم مانند بخلاف سازنده سرنا که نامسلم و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیده نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با اخلاص درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بملامتش برخاست که چرا ترک پیشه چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این معنی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم

هنگام مراد سخت تنگ است و دغل

کش پیش ز کنج دی نگنجد بیغل

وین طرفه که همچو خرزۀ زهره شکاف

تا ناف فرو رود بهنگام عمل

ای پسر بر کار دنیا تا توانی دل میند  
 کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا  
 چند کوئی شب بهل از می دماغی تر کنم  
 صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا

### حکایت

قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا سنگی  
 است و نه این را رنگی و طالب این هر دو مستی هوا پرستانند نه خدا  
 پرستان چه در هر دو مایل اکل و شربند نه طالب وصل و قرب

من همان رند هست بیباکم که ندارم ز هر دو عالم باك  
 راستی را دو عالم از این است باد بر فرق هر دو عالم خاك  
 خود چو یارب ز کفر و دین پاکی ذاتم از قید کفر و دین کن پاك

### حکایت

درویشی را گفتند که از فطام (۱) دنیا بچه قانعی گفت برفع ضرورت  
 محقق است که دنیا مثال مردار است  
 حرام صرف بر آن شد که هست بر خوردار

ولی به حکم شریعت بسالکان طریق  
 حلال گشته بهنگام نیستی مردار

### حکایت

یکی از یاران گفت حیبا چیست که فلان شاعر هر که را مدح کند

طبعی نبات بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید  
 مردی که حریص آید هرگز نشود قانع  
 ز لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ  
 گویا نشنیدستی کان خواجه بز فرمود  
 کای زن چکنی زینت برخیز و بنه نیرنگ  
 خلقی که کریه آمد از جامه نیابد زیب  
 فرجی که فراخ افتاد از سمه نگردد تنگ

### حکایت

یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندی زبان بمدح فلان  
 کسودم و کمر بخدمتش بستم و فایده ندیدم گفتم چندی ملندو کمر فراغت  
 بگشاشاید فایده بینی .

نعمت از بی هنر مدار طمع که کس از پارگین (۱) گهر نبرد  
 شاخ آهو ببوستان منشان که از آن شاخ کس نمر نخورد

### حکایت

واعظی از سکران موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد صاحب دلی  
 بخندید جاهل برق شد و بخرم وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ  
 نترسی که بر مرک تمسخر کنی گفت بر مرک نه بر تو تمسخر کنم که مرک  
 را مکروه شماری .

گر بداند لذت جان باختر در راه عشق  
هیچ عقل زنده نگذارد بهالم خویش را  
عشق داند تاجه آسایش بود در ترک جان  
ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را

ای کعبه بما از چشم نزدیکتری اما در چشم شتر داران دور است بیابانت  
ما زخم مگیلانت مرهم شمیریم اما بس کس که نهد مرهم بر زخم مگیلانت  
حکایت

پادشاهی کیسه طمع دوخته و انبان حرص از شهوت ظالمان اندوخته  
بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی  
کزا که زیبق حرص و طمع بود در گوش  
علاج می نکند پند هر د دانشمند  
حکیم گفت علاج حسود طامع را  
مگر به بند کنی ورنه سود ندهد پند  
آورده اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبت  
بستند و بیمانه عمرش بسنگ خصوصت شکستند .

هدیه ظالم ار ستاند شاه دانش و چشم و گوش خیره شود  
داد مظلوم را بگیر از او صبح عمرش چو شام تیره شود

### حکایت

ابلهی براهی میرفت آئینه یافت برداشت عکس خود را در آن دید

بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شما است .  
 هر احمقی که آینه افتدش بدست جز عکس حمق خویش نبیند در آینه  
 وینظر فته تر که بیند چون عکس خویشتن او را مثال غیر شناسد هـ - ر آینه

### حکایت

حبیب (۱) اعجمی را گفتند در دنیا کرا دوست داری گفت پسری و  
 اسبی که هر دورا دوست دارم و اگر کسی مژده آرد که پسرت مرده  
 است اسب را بمژدگانی بدو بخشم .

دل و جان مرد عاشق دوست دارد

ولی با این دو مهرش هست چندان

که دل بگذارد اندر دست دلبر

که جان بسپارد اندر پای جانان

### حکایت

عسسی نیمشب مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت  
 که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت  
 خدارا آستینم رها کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و  
 در اینجا نمی خفتم .

در دیده ارباب جهان خفته نماید

مستی (۲) که ز صهبای طریقت شده مدهوش

حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ

زان پس که شود حالت مستیش فراموش

### حکایت

مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل روستاست که چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بروستاباز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند.

بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش که اقتباس کند گفتگوی درویشان بدکرو و فکر همی خلق را فریب دهد که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان کجا شبانی ارباب دل تواند کرد کرا که سیرت گر گست و صورت میشان فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضارا و اعظی بر منبر سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خارا را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان ارجمند نماید و بنده در گاه نشین را خواجه خر گاه نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدایرا که بی ظنت (۱) خسان و منت کسان عیشم مقرر شد و رزقم مقدر

نفکنند جهان بهیچ رنجم      منت نبود ز هیچ گنجم

گر فضل خدای را ببینم      صد گنج بود در آستینم

همان به که بی زحمت دعائی و منت دغائی و صیانت حیلتی و عنایت

وسیلتی و رعایت شید و مکرری و کفایت زید و بکری راه خدا بسپرم و  
 زنك شره و آزار آئینه نیاز بستم و دامن آرزو که فراختر از فکر  
 حکیمان و همت کریمان است بگسترم و هزار دینار عاجلا از خدا بخواهم  
 این بگفت و بمسجدی رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا  
 هزار دینار بی تأمل فروریز که عیالم را چشم توقع در راهست و گوش  
 ترقب بر درگاه

مرد کاهل ز جاهلی گوید      که چرا دل نهم بزحمت کسب  
 هر چه خواهم طلب کنم ز خدا      مرمر اگر دگار باشد حسب (۱)

لاجرم روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته  
 و از آنجا که عبادت باری و ارادت کرد گاری بر اجابت اینگونه دعوات  
 جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده‌ام که دعوتی را بی تقرب  
 و سائل و ترقب اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید  
 که دعوت خلایق بی شرائط و وصول و بی وسائط حصول صورت نمیدد و  
 بدهت عقل نیز بدین معنی جازم و تمنای مال و منال بمحض خیال و صرف  
 مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع  
 و حرف (۲) متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان  
 برخاستی و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوالالباب نداشتی  
 در این باب سخن بدر از کشیدمی تا روستا زادگان طبیعت می بدانند که  
 بی تصادف انواع آلام و مترادف اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامه

حقیقت نپوشند نه آخر درامثال عربست که بلوغ الآمال فی رکوب الآلام  
گدای راه نشین گر کند تصورشاهی

اساس پادشهانش شود چگو نه میسر

نه هر که را که در افتد بدل خیال خلافت

بند باجش اندر نهند تاجش بر سر

در آن مقام که وهم و گمان مجال ندارد

چگونه موربرد ره چگونه مرغ ز ندپر

باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستایی در حضرت باری  
زاری کرد که بهزار دینارش باری فرماید جز خاکی که گاهگاهی از  
گوشه سقف میسریخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر میجست  
که شاید وجه مأمول (۱) باشد چیزی دیگر بچشم نکرد شباهنگام طاقش  
طاق شده گفت خدایا نیک دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه  
آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است لاجرم اگر ابرامی رود محض اجابت  
است حالی پانصد دینارم کفایتست چه صد دینار نقد میباید تا فلان زن  
بعقد در آید و صد دینار بجهت ابتیاع گوشه (۲) و خانه و اجتماع توشه و  
دانه و صد دینار جهت کاس و طاس و شیشه و ماس (۳) و امثال آن و دو بست  
دینار بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید از  
مشرق بر آمد و خورشید مراد وی در مغرب نا مرادی پنهان بود القصه  
چون از مأمول اثری و از مسؤل خبری نیافت شکر خندی زد که خدایا

حال بفر فراست و حسن کفایت دریافتم که در دوست دینار آخر سخن -  
 داری و گوئی باوجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده  
 است حاجت بتجارت نیسب و الحق این سخن موافق حساب و مطابق رأی  
 اولوالالبابست

هر کسی در زمانه قآانی  
 گرچه دیوانه بند پاره کند  
 و نماید بجرم خویش اقرار  
 باز در نفس خود چنان داند  
 لا جرم در حساب می ناید  
 کاختلاف عقول تا چند است

فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوند دوست دینار را در خزینه  
 رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانت بازدار و سیصد دینار باقی را  
 که از آنم چاره نیست بی تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن  
 این بگفت و دامن درزیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی پرواز کرد و  
 سرگینی در دامنش انداخت روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل  
 بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خداوند این چه وقت مداعبت و  
 زمان شوخی و ملامت است و این مثل بدان ماند که یکی دهان را بطرف  
 آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم روزی کن قضا را گنجشگی  
 پرید و بد دهان اندرش سرگین بیفکند. ظریفی حاضر بود این مصراع  
 بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد و از این نوع نوادر و غرائب  
 بسیار است.

## حکایت

سالی در معسکر (۱) ملکزاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد  
 که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این  
 هیأت بر پشت مر کب خم شدم وفی الحال که صدای تفنگ بر آمد پلنگ از  
 پای در آمد باری هنوزش این سخن بر لب بود که دراز گوشی چنان تیزی  
 داد که غالباً از تفنگ امیر بانگش تیز تر بود حالی بی اختیار گفتم گواه  
 عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت را این ایات بدیهه رفت :

بملاک طوس شبی هر کس از کمان دروغ

ز شست مکر بصید سخن خدنگی زد

ز روی مکر مگر مبر دامغان فرمود

که همچو من به تفنگی چنان پلنگی زد

هنوز نام پلنگش بلب که از یکسو

خری برسم شهادت عجب تلنگی زد

جز این میانه خر با امیر فرق نبود

که خر بنقد تلنگی زد او پلنگی زد

دلا هر آنکه چو خورشید کبریائی کرد

مسلم است مر او را بحکم عقل زوال

گناه نیست بشر را مگر بوقت بلوغ

خسوف نیست قمر را مگر بوقت کمال

و بمضمون الکلام یجر الکلام در مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهاست  
 دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود سر پیش برد که ریشی  
 در آب زند تیزی داد ظریفی گفت: تاریش در آبست امید نمری هست  
 رفت تاریش خود در آب زند ریشه آبروش آب بیبرد  
 ای بسا کس که آبروی قدیم بیکی حرف ناصواب بیبرد  
 و همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم  
 داد ظریف برسم طیبیت باخر بتعرض برخاست که الحق خری و ندانسته  
 که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت  
 ای حریف غافل مبانی که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد  
 وای بر حال آن حریف ظریف که بدو جز لطیفه آموزد  
 ای بسا بی تمیز و زشت و پلید که بجای لطیفه میگوید

ایدل ایدل خلق عالم بیشتر طفلند طفل

کز برای خنده میخوانند شیرین قصه

زان همت در قصه باید رازها گفتن نهان

تا نباشد کودکان را در شنیدن غصه

هم مگر قافیا صاحب دلی پیدا شود

تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه

حبیبا قصه روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز داشته

و با حضرت بینیاظ طیبیت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است

که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سرخویش گیرد و راه روستا  
در پیش \*

روستائی کیست مستی غافل  
کوبسوی قصه دارد چشم و گوش  
چون بمجلس داستانی سر کنند  
بازلفج (۱) و گوش بنشیند خموش  
کو سلیمان سخندان تا مگر  
راز مرغان بشنود با گوش هوش  
القصه دو روز تمام سنك قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد  
نشسته و دیک طمع در آتش حرص نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا  
روز سوم که از شدت جوع طالب رجوع شده و حواس را عاقل و قیاس  
را باطل دید روی درهم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینارم  
بفرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوارتر  
واز سفالش بی مقدار تر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض  
ببفشاند \*

گر هزار آستین بر افشانی  
ندهندت زیاده از روزی  
آتش حرص را مزب دامن  
که خود اندر میانه میسوزی  
القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهمی  
میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم بیکبار فرو ریزد  
آن شنیدستی که مردی کرد از اشعث سؤال

کای بطماعی ترا ضرب المثل گردیده نام  
دیده طامع تر از خود در جهان؟ گفتا بلی

گوسفندی داشتم بر شد بیامی وقت شام

صورت قوس قزح را چون گیاه سبز دید

جست تا بر بایدهش شد سر نگون از پشت بام

شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خرد گشت

همچو مرغی کش هوای دانه بر بندد بدام

فی الجمله چوز روستائی با هستگی گامی چند برداشت زلزله عظیمی

برخاست چنانکه پیکر طایف در وقت هر وله و دندان خایف هنگام ولوله

جنیبدن گرفت

چنان لرزان زمین ز آسیب زلزال که عریانان مسکین در زمستان

سراو کاخ چو نان مضطرب حال که از عمال دیوان تنگدستان

لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و ناهش نشنیده

از شدت هول بروی در افتاد آنگاه باغایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه

داشت رو بقیه کرد که خدایا خود میروم حاجت قفا زدن و لت دادن

نیست •

بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان که گاه آه کشد که نظر بسقف کند

چو روستائی خر کز برای صره (۱) زرز رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند

و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر

شنیده ام که امردی از امارد که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود

چنان بخیل که با آنکه طرفه مابون بود

ز لفظ دادن کون گریه مینمود آغیاز

ولی چو گفتمی این خرزّه را بگیر بمشت  
 شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دمساز  
 با این حال خود را درویش شمردی و هر شب خشیش استعمال کردی  
 و کشیش وار کنج عزلت گرفتی و گفتمی خدا یا مرا بی تقویت روزگار  
 و تربیت آموزگار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بوعلی  
 سینا کرامت و عنایت کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف  
 حجره نظر کردی و لمحّه لمحّه آهی طویل و عریض بر آوردی  
 آهی نظیر تیز منخث چنان دراز کز بعد مرک ماند از او یاد گاراو  
 آهی که چون بر آورد از ناف ناگهان چون است او ز صدمه بدرد از اراو  
 و از آنجا که میانی لاغر و سرینی فربه و روئی تافته و موئی بافته داشت  
 رندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشان است بر گردش اجتماع  
 کردندی اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمه حکمت شمردندی هر  
 شب رندی در کنارش خفتی و این بیت در گوشش گفتمی  
 لاغر شده از بار سرین موی میانت  
 بگذار که بر دوش کشم بار گرانت

آن وقت که روید از رخت موی درشت

باید زدنت بروی و سر سیلی و مشت

بشت تو کنون ز بهر رویست بکار  
آنکاه نه روی تو بکار است ونه بشت

بوالفضولا مگو که قاآ نی	نام ار زال سخت زشت برد
زشت رویست کو به نیکوئی	نام او باش بد سرشت برد
جز بزشتی شنیده که رسول	نام بتخانه و کنشست برد
نام زشتان تو نیز زشت ببر	تا خدایت سوی بهشت برد

### حکایت

علوی زاده را یاددارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون بدین سبب صحبت مرا طالب بود و من از صحبتش هارب (۱) زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان باده سرخ نوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملامتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترك صحبتش گفتم تا بعدیکه اگر سلام کردی علیکی نمیگفتم و اگر نامه میبرد لیبکی، تا شبی بهمسایکی ما بمجلس شرا بش دعوت کردند دستار سبزش بر گرفتند و کلاهی سرخ تراز تاج خروس و روی عروسش بر سر گذاشتند غلامکی داشتم بر آن حال وقوف یافت دوان دوان آمد که ای خواجه البشارة البشارة که شاگردت شهپر طاوس در بر دارد و افسر کاوس بر سر بوسه میدهد و پیاله میگیرد نهفته بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و

کلنک وار ساق و ساعد برزده گفتمی ساعد سیمینش از تخته عاج دوستون است و دوساق سیمینش از سیم خام دو بیستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه و پیرامن آن مشتری را چون نکین انکشتی فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرتست که عمده شریفان شهر بازبده حریفان دهر نشیند بازی لختی بحیرت نگریستم و از فرط غیرت بگریستم تا غیرتم امتداد و حیرتم اشتداد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق دهداد حالی بخانه همسایه رو و غوغادرانداز که شهنه را از این مجلس آگاه کرده اند مبادا بناگاه در آید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشأه شراب از یاد برفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و پیها خراشیده شیشهها شکسته و زهها گسسته نقلها ریخته و عقلها گریخته یکی از بام میگریخت و یکی از در یکی بر رو میزد و یکی بر سر علوی زاده باروانی پرخطر و میانانی بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه بشبستان من گریخت و در دا منم آویخت نفسش گفتمی نفس حمالانست در زیر بار و پنجه اش پنجه رمالان است در وقت کار بمهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه حوزه حرم است و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شهنه در اینجا بار اندک اندک صورت چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خندانش ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحر گاهان پیش از آنکه خروش خروس و نفیر کوس برخیزد باقدحی ببالین علوی زاده رفتم ساق

و ساعدش مالش دادم تا سراز بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین  
بس است خممار دوشین را چاره کن لغتی بن گوش خارید و اشك از دیده  
ها بارید و گفت بجان عزیزان سو گند که تا عمر دارم شراب ننوشم و  
جز در کسب کمال نکوشم اشکش به آستین پاك کردم و گفتم :

می بخور لیک بابدان منشین      ورنه روزی کنند بد نامت  
لاجرم چون همی شدی بد نام      کی ز نیکان روا شدی کامت  
باده تلخ خور بشیرینی      تا که شیرین شود از او جامت  
چندی براین بر نیامد که علوی زاده بیحیا بساط زهد و ریا بگسترد  
تا مقبول الشهاده شد و عاقبت بخون بیگناهی شهادت داد روزی دیدمش  
دستار سبز بر سر و جامه سپید در بر

رشته تحت الحنك از بر عماه اش

حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین

حالی آستینم گرفت که حبیبها از این پیش چگونه بودم و اکنون  
چسان؟ گفتم از این پیش خورشیدی بودی در پرده ابر و جمشیدی در جامه  
گبر و اکنون بومسیلمه در لباس سلمانی و عمرو عاصی در کسوت مسلمانی  
بلکه از این پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامه معاویه و  
اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم .

فرزند علی کسی است کورا      خوی علی است و خصلت او  
گر خصلت مرتضی نداری      سودی نبی ز وصلت او

شرابخواره کند بر وجود خویش ستم  
تو زهد و رزی و بردیگران ستم خواهی

### حکایت

درهرات بهخاتقاه پیری رفتم تازه روی و بذله گوی جوانی باروی تافته و موی بافته در کنارش نشسته باخود گفتم الله الله پیر نوانرا چه بخت جوانست که چنین جوانی را مصاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت نامت چیست گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری؟ گفتم نه غریبم گفت حبیبما ما دو پیر و جوانرا چگوننه دیدی؟ گفتم ترا شیخ صنعان و او را شوخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند منست اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم گفتم به بی نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب و تازه روی بود سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش بطرف جوی بود شاهد نیکرو همان بهتر که بر شاه نیک خوی بود

### حکایت

ساده رومی که بغایت ساده لوح بود وقتی بایکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبیح درهر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هرروز پیایمردی حیلتی و دست آویز و سیلتی رشته موافقت رشتی و دوحه موافقت کشتی تا زمانی که کار بیوس و کنار کشید آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی بمهر خطاب

که مرا بوسه بده که بود بوسه کون را کلید فتح الباب  
 القصه روزی ساده و قلاش در بستند و بعشرت نشستند لختی نگذشت  
 که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز  
 و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی نمائی  
 و کونی باین پیر شکسته کرم فرمائی پسر از غایت ساده لوحی گمان  
 برد که کون دادن بر رسم هبه و عاریت امری معین است با کمال شرمساری  
 جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سو گند که همین يك کون دارم که  
 بر رویش نشسته‌ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی

ای بسا طناز زیرک طبع کز فرط طمع  
 هردم از نیکی بذیل عصمتش رنگی بود

لاجرم آن کودکی کز رنگ ننگی ایمن است

بهتر از رنگی بود کابستن ننگی بود

### حکایت

در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل مجزون بود و  
 گوهر عشقش در خزینه خاطر مجزون غره سپیدش در طره سیاه بدر بود  
 در شب قدر و ابروی خونریزش بر زمین ذوالفقار علی در روز بدر قامتش  
 در خوبی مسلم و بر طوبی مقدم

آنجنان کز نسیم غصن رطیب ۱ متمایل قدش ز نشوه می

عرقش چون گلاب تازه بطیب نفسش چون شراب کهنه ببوی

گفتی روی منورش درموی معنبرش شهپاز سپید است در شهپر غراب  
یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نهفته یا  
روح القدس در دامن عزازیلی خفته  
ترك چشمش در شکنج زلف یارستم کمند  
روز کین در گردن افراسیاب انداخته  
یا بطرف گلشنی خرم غزالی دلفریب  
خویش را در رشته پرپیچ و تاب انداخته؟

تبارك الله از آن هندوی سعادتمند  
که آفتاب منیرش کشد بدوش مدام  
ویا چوزنگی عوری فکنده سر در پیش  
که در برابر خورشید لرزدش اندام  
قضا را در نیمه شبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم دیوانه  
خیره تر از درم در آمد  
شبی مهره اختران را ز هر سو برافشانده از حقه چرخ ملاعب  
چو از قعر وارون چپی سنگریزه فروزان ز چرخ معلق کواکب  
درخشنده انجم در آن شام تیره چو آویزه در بگوش کواکب (۱)  
برجستم و در کنارش گرفتم و گفتم

تو و کوی من بیخ بیخ ای بخت مقبل من و روی تو و وه ای بدر دوران

شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس  
بیابان و آب آنگهی کام عطشان!

کشیدمش ببر آنگونه تنک کز تنگی  
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام  
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم  
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام  
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطاست  
که سنک شیشه شود یا که آبگینه رخام  
دو تن میان دو کسوت ولی زغایت لطف  
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام  
درون جامه و بیرون جامه آنگونه  
که نشوؤ می گلرنگ در بلورین جام  
نه جزو یکدیگر و نه جدا ز یکدیگر  
چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام  
شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال  
• دورایکی نه یکی را دو عکس شهرت عام

القصه چون دیوانه که بری بیند یا بلبل که گلبرک طری (۱) نگردد  
شوریدگی ساز کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنک در حلقه زلفش

زدم و گفتم

ای زلف دانت ز چه دایم مشوشی  
ز آنرو مشوشی که معلق در آتشی

همچون محك سیاهی و سائی بچهر یار  
گوئی در آزمایش آن سیم بیغشی

ایمان ودل روان و خرد صبر و اختیار  
در يك نفر، بيك حرکت خصم هر ششی

زان لعل شکرین مگس خال بر نخاست  
با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی

و گاهی دست برابریش نهاده میخواندم

ای ابروی نگار نه گر قامت منی  
چون قامت من از چه نگوئی و منحنی؟  
مانی بشکل نعل در آنروی آتشین  
من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی؟  
میخواره رو بقبله کند بهر توبه تو  
آن قبله که توبه میخواره بشکنی

و گاهی لب بر لبش میسودم و میسرودم

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی  
کز يك حدیث مایه تسخیر عالمی  
مریم نه ولی زسخنهای روح بخش  
آبستن هزار مسیحا چو مریمی  
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا  
کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی

القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالباً سرم در کنار  
گرفت و از عرق شرمیکه بسبب حرکات من بر گلبړك ترش نشسته بود  
بر رویم گلاب افشانند تا بیهوش آمدم سردر کنار مقصود دیدم معذرت

درخواست کردم و چهره از اشک ندامت تر ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم  
شور محبت بر سر افتاد و پرده حجب بکلی از میان برد افتاد خواستم بنشاط برخیزم  
آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد داری و من آهنگ نجد تو قصد  
سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر بدرود این  
بگفت و تگرگ بر لاله فروریخت و در یتیمم بر صفحه سیم برانگیخت  
عقد پروین بر آفتاب فشاند یا نه بر برک گل گلاب فشاند  
عبرش منبت (۱) شقیق دمن گشت و رخ معدن عقیق یمن  
چون این حال دیدم ز بانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک خونین آل (۲)  
با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت مخافت نوش نیش گشت  
و ایمنی تشویش رحمت طرب بزحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل  
باوان فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ  
شهد سم شد عیش غم شد خمر خل شد تمر خار  
نورفی شد رشدغی شد عمر طی شد سوسر سوک  
زال گردون چرخه محنت بچرخ آورد باز  
رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک  
لاجرم بعد از آنکه هـزار گونه تأسف خوردم و انواع جزع و فزع  
بجای آوردم گفتم ای یار دیرین اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از  
عمره عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی گفت  
این معنی محتاج بتعلیم است

در طریق کعبه مقصود ای دلبی دلیل

قلب طایف خائف است و جان سالک هالک است

گر همه اسکندر رومی بود بی خضر وقت

تا بروز حشر در ظلمت حیرت سالک است

گفتم ای جان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه

کل آیت کعبه دل است و مناسک مجازی بمدلول المجاز قنطرة الحقیقة

علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مألوف عادت در آئی و بر

مر کب سعادت بر آئی نخست لازمست که سراغ مدینه شریعت از ره روان

طریقت پیرسی و در وادی فقر که مسافت پر مخافت است نترسی زیرا که

خار خار غیلائش بغایت از خار مغیلائن دلدوز تر است و حرارت اقسام

اسقام زاجره اش از هاجره (۱) یثرب و بطحا جانسوز تر چون بمدینه طیبه

شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی بمجسد شجره

طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است در سرچشمه

توبه بدن از او ساخ (۲) طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای

و از محرّمات ارکان طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهار

گانه لیل و نهار است اجتناب نموده لبیک گویند بمکه تسلیم در آی و

هفت شوط که علامت هبالغه و تکثیر است بجای آرو برگرد کعبه

خوف طوف کن تا باول مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است انی و جهت

۱ - باد بسیار گرم و شدت گرمای سوزان ۲ - پلیدیها

۳ - مراد طواف خانه کعبه است

و جهی للذی فطر السموات و الارض حنیفاً مسلماً گویان در رسی و دو گانه مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروءه مروت هفت مرتبه سعی کن آنگاه بهرولء وجد در آی و بتقصیر بشریت اعتراف نموده تا از عمره عمر فرائت یابی و بحجة الاسلام فایز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را از اساخ طبیعت شستی بشوئی و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمنای منی در آئی و در خیف خیفت مهیت نموده از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شوی و تا شام ابدی در در آن مقام که در وادی حیرتست و قوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت از خاک مذلت بر چینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایه استکبار نفس است بجانب میل میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبه دل که مقام امر است باریابی و بطوف تمتع فایز شده بآخر مقام ابراهیم که مقام بینخودست دو گانه شکر و ستایش بجای آوری و استلام (۱) حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پیدا است ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افراد است و علامت تفرید در منای منی مهیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود بر آید جمرات طاعت برسم معهود پرتاب کنی و باز بکعبه

مقصود رفته طواف خوف و نماز نیاز بجای آری هوش دار تا عوض طواف  
نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت لذت صحو(۱) - خدا  
پرستی را درسو خویش دیده اند تا بعلايق چه رسد چون سخن بدینجا  
رسید دست بر گردن یکدیگر کردیم و لختی گریه و ناله سر کردیم  
آنگاه روز وصال سر آمد و شام فراق بر آمد

بتم بار سفر چون بست گفتم دریغ از دل که نبود صبر و تابش  
مه از نزدیکی خورشید کاهد من از هجر رخ چون آفتابش

فی الجملة بسی بر نیامد که درد فراق و سودای اشتیاقش بطوفان دماغم  
فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان به-رسو میگشتم و  
چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت  
گفت حبیباً پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش حازم (۲) دیدم  
سفر را! حازم شدم و در عشر آخر صفر و غالباً اول بهار و ابتدای تساوی  
لیل و نهار بود که از شیراز باطایفه از دوستان بعزم هندوستان بر آمدم  
وقضا را چون دوسه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم حالی هلال  
ربیع (۳) چون ابروی پرغنج و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم  
شیدا شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار  
و یکی وقت رؤیت هلال تابدان چه رسد که هر دو در یکوقت اتفاق افتد  
خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن  
یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی مینالید که ای وای

همه‌ام جاهلی گمان برد که همه نام عضوی است پرسید که سرت بدرد آمده گفت اگر این چنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مَجروح است گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای دلم و بر این قیاس از هر عضوی سؤال کرد همان جواب شنید گفت پس معلوم است که بهیچ نالی گفت زهی احمق که از همه نالم و گوید ازهیچ نالی

مرد که يك درد را می نتواند علاج

چون شود آخر خلاص ز این همه اندوه و درد

سینه حزین دل‌فکار پشت نگون تن‌نزار

دیده سپید اشک سرخ روزسیه روی زرد

القصة تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و هیمنت من

داشتند هلال را بر غره من دیدند و گفتند

زهی فرخنده ماه آنکه بیند هلالی را بروی آفتابیی

خصوص آن آفتابیی را که گردون به بحر مکرمت باشد حبابیی

و بر حسب اتفاق در آن شب خواب برهن غلبه کرد و چون کرد از عقب

کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیده صبح چون سپیده چشم از

کوشه افق تنق بسته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه دختر (۱) که از عقبات

معروف است نمو دار شده پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق

بر آمد فرود آی تادو گانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت

حییبا هنوز تا صبح پاسی مانده چه هنوز ستاره کاروان کش طلوع نکرده

از این سخن بر آشفتم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین  
 سپیده نظر کن تا بدانی در آنچه گفتم از صبح صادق ترم چون این بگفتم  
 لب بقیقه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را  
 در علم هیأت و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زاید -  
 الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه  
 بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمه آب افتاده  
 گفت حیبا در عقب این عقبه روستائی است و شاید این روشنائی از آنجا  
 تافته باشد یا چون این عقبه مکن رهزنان و معبر رهروانست باشد که  
 یکی از این دو طایفه شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط  
 کن تا صورت امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد  
 تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه  
 و تسخر شنفتن است نه گاه استهزاء و فسوس گفتن گفت چگونه؟ گفتم  
 انصاف ده که از این دو معنی کدام غریب تر است کسی که مشرق از  
 مغرب نداند یا آنکه بی فحص (۱) و اهتمام بدر تمام را آتش سوخته و  
 چراغ افروخته خواند لختی بتأمل در نگریست و از روی حیرت گفت  
 حیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال ناقص  
 در شبی بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم در این مسأله حیرانم و  
 این مثل بدان ماند که دزدی بیاعی رفت و میوه بسیار چیده بداهن ریخت  
 قضارا باغبان رسیده و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده باغ مردم

در آمدی گفت باختیار نیامدم بلکه کرد باد تندی برخاست و مرادرهم پیچیده در این باغ افکند گفت این همه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادیکه آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند؟ گفتمش برخاستن باد و بر کردن میوه و تو گرفتم همه راست است این میوه هارا در دامن تو که ریخت و دامنت را که بر کمزرد دزد تبسمی کرد که رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را دارم باری همچنان میرفتم و در آن باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت غریب است مگر لختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد و اقیامت بر آوردم که تمامت کا روان بترسیدند و موجب این صیحه عظیم پرسیدند گفتم ای غافلان نبینید که آفتاب از مغرب بر آمد و بر گناهان رفته استغفاری نکفتم از این سخن غلغله عجیب و ولوله غریب در ایشان افتاد و بیکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند و مدام مینالیدند و روی مذلت بر خاک میمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب مینگریستند و میگریستند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بسمت ما سمت تقرب جست گفتم و او ایلا و ا مصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل يك نیزه بر بالای سراسر است صدقش از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طایفه بیهوش شدند و طایفه بجوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و باجیب پاره از پی چاره استغفار مکرر میگفتم و خاک مسکنت بمژگان مذلت میبرفتم مگر

یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حیبا آنچه بینی آیت رحمت  
و سلامتست نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند پیش رفتم آفتاب روئی  
دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع فرو گسسته

آفتابی نشسته بر صرصر که برد بروی آفتاب موجود  
یا نه گفتی بهشت شداد است متمایل بر آتش نمیرود

چون نیک نظر کردم دیدم که ربیع است که صوت عجمیش بلحن  
عربی تبدیل جسته و بر هر کب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گوینان  
پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز بکند که سخن کوتاه کردی و خلقی  
را از هول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفیقانرا گفتم شکر گوئید که هول  
روز قیامت سر آمد و بهشت برین بیای خود از در آمد

طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی

غلمان صفت نموده جمال جمیل را

از یک سخن روان دولبش داده صد شکست

تسینم و کوثر و عدن و سلسبیل را

چون یاران این سخن شنیدند خواستند که بهشت را استقبالی

کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت برایشان نازل شد و نخست

درمن آویخت و خرمنی شکر بر سر و رویم فروریخت یعنی چندانم بوسه

زد که لبش پر خون شد و تبرزدش (۱) تبرخون (۲) آنگاه تنک (۳)

شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که حیبا مقصودت از این

سیاحت چه بود گفتم دیدار تو  
 بجز وصل نگاری چون تو دل‌بند  
 ندارم هیچ منظور از سیاحت  
 چو گردد در وطن مقصود حاصل  
 چـرا بیهوده گویم ترك راحت  
 پس بحکم العود احمد معاودت بشیر از اتفاق افتاد و اردیبهشت را  
 در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم  
 راست گو قانیا آنرا که خواهی چیست نام  
 آنکه گه خوانی ربیعش نام و گه اردی بهشت  
 گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب  
 گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت  
 رشك نگذارد که نام نامیش گوئی عیان  
 آفتاب عالم آرا را گذاری نام خشت  
 بر تو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ  
 کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کنشت  
 جهد کن کز رشك نامش را ز خود پنهان کنی  
 ورنه در خود نام او کردن نهان زشت است زشت  
 لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر  
 تا بلوح ساده نام دو ست بتوانی نوشت  
 اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید  
 بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت

## حکایت

یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست و منافی  
 پرده پوشی که صفت خاصه ایشانست چه یحتمل که نامش گفتن مؤدی  
 بغیبت شود و غیبت مؤدی بکبریائی که صفت خاص کبریا است بحکم  
 آنکه تاکسی خود را ازدیگری برتر نیابد در مقام غیبت وی بر نیاید و  
 از آنست که غیبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند  
 ایدل تو چو حالی صفت خویش ندانی

بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی

بر عیب تو چون پرده پیوشید خداوند

ظلم است اگر پرده مردم بد رانی

چه هر صفتی که زاده طبع حیوانی و نتیجه نفس انسانی باشد اگر  
 همه خیر محض باشد شر صرفست و از این مرتبه بخل را باجود و تواضع  
 را با کبر و همچنان هر یک از خصائل رضیه را با رد اهل نامرضیه تفاوت  
 نیست

ای پسر طبع را زنی میدان که زیبگانه گردد آبستن

هر چه زاید حرامزاده بود خواه باشد قبیح و خواه حسن

بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی

بهتر است زیرا که آن کبریست بیرنگ و این کبری در لباس نفاق

و نیرنگ

هر صفت کوز طبع میزاید شرم محض است اگر چه خیر بود

که بهر اگر شرف ز آب و گل است چه فضیلت و را بدیر بود  
 و این همه تحقیق که در خلال حکایت آوردیم بجهت آن بود که جاهل  
 را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریح و تفریح بر افعال و اعمال انبیا و  
 اوصیا نراند که چرا زبان بطعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار  
 را غیبت فرمایند که فعل بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند  
 و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و  
 تعالی فرماید و ما رهیت اذ رمیت ولكن الله رمی وهم فرماید و ما  
 ينطق عن الهوى ان هو الا وحى يوحى

از نصایح بگوش نادانان تا بکمی ای حبیب حمل نهی  
 بار حکمت که شیر نرنکشد خیره تاکی بگوش نمل نهی  
 فی الجملة امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی  
 و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی  
 بجهت مشاهده کرامات و تعلیم او را و اذکار پیش رفتی مگر وقتی یکی  
 از دوستان بر رسم طیبیت و مزاج بدو گفته بود که حبیب روز گاری است  
 که پرورده درویشانست و بر آورده ایشان خاصه در این اوان که چنان  
 در کنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است

هیچ بیرون نیاید از تحلوت گوئی او را بخاک دوخته اند  
 در تمنای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند  
 لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و آن مزاج را مقدمه نجاج دانست  
 طیبیت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد

چه وقتی شنیده بود که چنانکه مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب  
 کشنده طالب است قضارا روزی که من با جمعی از یاران از هول باران  
 در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از درد درآمد زاید الوصف تکریمش  
 کردیم و مراسم و مراتب تعظیم و ترحیب (۱) بجای آوردیم و غالباً برسم  
 مقلدان که چون صیت سعادت صاحب دلی استماع کنند بجهت امتحان  
 خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرا دل گیرند و با خود  
 گویند اگر فلان از آنچه در ضمیر ما است خبر دهد صادق است و الا  
 کاذب است امیر اندیشه چند کرده و خطر چند بخاطر آورده و با خود  
 گفته بود که اگر حیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه  
 لمحہ لمحہ در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیاناً سخنی  
 گفتمی معنی آن پرسیدی که مبدا در لباس اشارت و کنایت کرامتی  
 اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از این معنی غافل  
 بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر از دغدغه خاطر بر آوردمی  
 و چندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال این خیال نماند و مرا از اهل  
 حال نداند

مقلد خویش را عمری کند مات که از اهل ریا بیند کرامات  
 ز اول گر و را بودی بصیرت ز صورت یافتی قبح سریرت  
 نکردی روز و شب چون مرغک کور اقامت بر لب سر چشمه نور  
 القصه امیر چندان نشست که یاران بر خاستند آنگاه بکام دل خلوتی

میسر کرد و از هر دری سخن سر کرد نخست بر رسم لجاجت در لباس حاجت  
 پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصد خزرقه  
 پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای  
 رفیق جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و  
 غالباً در این زمان بلکه در هر عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان  
 کامل دیدن از این برتر نباشد و همانا ناظر بدین معنی است آنچه علی  
 علیه السلام میفرماید *دوانك فیک و ما تبصر و دانك منک و ما تشعر*  
*و تزعم انک جرم ثقیل* و *فیک انطوی العالم الاکبر*  
*وانت الکتاب المبین الذی* با حرفه *یظهر المضمهر*

دلا چه معجزه برتر از این که هر دو جهان  
 بود چو مغز بیک مشت استخوان پنهان  
 امانتی که نیارد ملک بدوش نهـاد

بدوش می نهاد انسان و میکشد آسان  
 چون این سخنان گفتم بر آشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوعی  
 دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند  
 نه خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظیر است که چون  
 طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تغلی از رذائل و تجلی بفضایل  
 دریابد عنان انانیت و خود پرستی بصوب ترک هستی که مفاد موتوا قبل  
 ان تموتوا است بتابد و در این حال سالک در غرقاب فنا هـا لک شود و

تمامیت از کلن طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و  
آز و آرزو و سایر امارات هستی و علامات خود پرستی است در آن  
غرقاب هایل زایل گردد

وهم و خیال و حسد و حرص و کبر

گردد تو زایل شود ای مـرد راه

نیست عجب گر چو رسولان حق

بر زبر عـرش زنی بارگاه

راه دو گام است یکی بر خودی

گام دیگر بر حرم خاص شاه

چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و گفت ای  
حیب بنابر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را واقعی نیست  
گفتم آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقانست که انکار دارند نه  
موافقان که اقرار دارند آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی  
علیه السلام از حضرت رسول صلی الله علیه و آله برسم امتحان طالب اعجاز  
شود یا عیاذاً بالله زبانش بدین کلمات باز گردد

دلا بکوی طریقت گرت گذار افتد

مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق

بگو چه فایده بیند بجز سیه روئی

چو سیم قلب کند امتحان نازحریق

دلا شك بزرگان دین بمنزله محك باشند که عیار نقد وجود ابرار  
 و اشرار را بشناسند و کسی که آنانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب  
 محك را آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی علیه السلام بر  
 لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تهکم (۱) و تمسخر گفت که یا  
 علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آن  
 جناب فرمود که ای احمق خداوند بندگانرا امتحان فرماید نه بندگان  
 خداوند را

کسی که آتش سوزنده را شناخت درست

بدست اگر کدش امتحان بسوزد دست

چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را

که آشکار و نهان بود و باز باشد و هست

الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملایمت آغاز نهاد و زبان  
 بدین معذرت باز فرمود که حبیبیا موجب این همه اصرار و لجاجت من  
 در این باب آنستکه وقتی بایکی از صاحبان عهد ارادت بستم و مدتی  
 مدید با او نشستم و چند بارم از مغیبات خبر داد و سررشته تقلیدش در کف  
 نیافتم روی بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آینه دارند که هر  
 کسی در روی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر  
 صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن و محتمل است که سالک  
 در ابتدای سلوک صور نقایص خود را در آئینه جمال پیر مشاهده کند و

بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقائص به پیر دهد چنانکه آورده‌اند که سفیهی براهی میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عقوم فر ما نمید ندانستم که این از آن شما ست

ارباب فقر آینه قدرت حقد آئینه که رشک برد زو هر آینه تهمت چرا بر آینه بندد ز ابلهی زشتی که عکس خود نگرداند آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر جوشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی به یکنظر التفات خاک رازر کند و سنک را گوهر مادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا نسبت بارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چه را اهل باطن را درد سر میدهی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و این معنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عرق عزوبت بجنید خادمی را که مجرم بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتی است که درد عزوبتم شدتی یافته و شب همه شب شیر شبقم در خروش است و آتش شهوتم در جوش بسکه هر لحظه خواجه حمدانم سر کسشد سخت در میان ازار چون زره رخنه رخنه خواهد شد گر ز آهن پیا کنم شلوار باری اکنون چه کاری خوش است که شکاری دلکش ازغزالان

سخنکو که صورت بشر دارند و صباحت قمر بچنک آری و با من آشنا  
کنی تاهر شب ماهی سیمم در بر که سیمش شنا کنند و هر زمان که آتش  
شهوتم شعله ور شود در بوته سیماب و کوره سیم نایش قطره آبی فشانم  
و شعله آتشی نشانم

کیست این شیخ معمم که قدش يك و جب است

لکن از عجب بزرگانرا نارد بحساب

قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود

اندر آن دم که خلائق همه هستند بخواب

مردم از چاه همی آب بیلا آرند

این زبالا همه در چاه فرو ریزد آب

القصه چون خادم شدت شبق و شهوت خواجه میدانست که تاجه حد  
است که اگر لختی اهما کند وی را ناخوشی های سخت پیش آید  
حالی برفت و پس از جستجوی بسیار زالی که از روزگار پیر تر بود و  
وصالش از روزگار پیری دلگیر تر بیاورد امیر روترش کرد که این  
چه تحفه بدیع است که آوردی مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود  
گفت ای خواجه غلام را چه کنی گفت تا بنمدانش فرو برم و بحمدانش  
بازی کنم گفت ای امیر بنمدان عجزه فرو بر و باحمدان من بازی کن

خواجه گفت از اهل تقلیدم      لیک مشتاق سر تو حیدم

زان بتقلید شد دلم دمساز      که تبینم ز اهل دل اعجاز

گفتم این حرف نیک نا نغز است      حرف نا نغز قشر بیمغز است

تخم در شوره زار میکاری حاصل از بوستان طمع‌داری

دلا گر پیرو اهل ریائی ز اهل دل چه می‌خواهی کرامت

هر آن نقصان که در سالوس دیدی هم از سالوسیان بوستان غرامت

مده دامان شرع از کف که اینراه رهی دور است لیکن با سلامت

رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ولی هر گام بینی صد ملامت

ای خواجه اگر پیر و ارباب سلوکی

برخیز و بدر پرده سالوس علمی روس

سالوس کنی از پی ناموس ولیکن

سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس

یا دامن سالوس پرستان مده از دست

یا بر سر میدان فنا خیز و بزنی کوس

گر تشنه آبی چه روی جانب آتش

ور طالب فقری چه دوی از پی سالوس

## حکایت

زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از بخت

نادان فربه تر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند

گل نهاده است بسر کابن رخ کلکون من است  
 سرو بگرفته ببر کابن قد موزون من است  
 کوه الوند ز دشت همدان دزدیده  
 زیر شلوار نهان کرده که این کون من است  
 قضا را روزی سر از دریاچه خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان از  
 هر دری سخن سر کرد اتفاقاً یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم  
 داشت در آن حال بنخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریاچه فرو برده  
 و شلواری از قصب سرخ درپا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی  
 قصب اختلاط برف است بادوشاب یا عقیق بالؤلؤ خوشاب مرد را توسن  
 شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار ر بوده از پشت زن کاری درپیش گرفت  
 زن چون کسی که کیکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج  
 دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان  
 در آورد و گاه از گریبان بر آورد و در روزن دریاچه آمد و شد نمودی  
 با آنحال بازن همسایه گرم سخن بودی و چون زن همسایه این حالت  
 مشاهده کرد ویرا گفت چرا اینهمه می جنبی گفت ای خواهر چکنم  
 دلتنگم و بابخت خود درجنگ

ای بساکس کز برون باشد چوسیمی خوش عیار  
 وز درون مانند سیم قلب سر تا پاغش است  
 هر زمان از روی سالوس و ریادر نزد خلق  
 سبجه در دست و زبان در کام او در جنبش است

چون کسی گوید بدو کاخر چه گوئی زیر لب  
 این چه ذکر جانفزا و وین چه ورد دلکش است  
 چشمگان مخمور سازد پس بصد غنچ و دلال  
 سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است

### حکایت

زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود اشتباه  
 را طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر درست نشین  
 تا دیگری را از زنی  
 خواجه بیجرم چون کند کاری که از او باشدش پشیمانی  
 هر دم از بیم طعنه مردم بفلک بنددش ز نادانی

### حکایت

توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شکفته  
 دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و  
 این هر چهار در یک خانه بودند و در یک حجره غنودندی قضا را شبی  
 آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیک طمعش در جوش آمد سودای وصال  
 بی بی پختن آغاز نهاد با خود گفت اگر چه آمیزش من با وی آمیزش  
 قبلی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت بانور است لیکن  
 اختلاط و موصلات نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار  
 و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند در این عالم هیچ خیری بی شر

و هیچ نفعی بی ضرر نیست

هستی ما ست با عدم مخلوط لذت ما ست با الم مربوط  
 سوک بی سوز و عیش بی غم نیست گنج بی مار و شهید بی سم نیست  
 بلکه جمعی بر آنند که در این نشوه خیر محض مصور نباشد و شر  
 محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس  
 یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و  
 قهر با هم مخلوط و زهر و فاد زهر با هم مربوط جز خداوند عزوجل کسی  
 را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن مجید فرموده است  
 عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو  
 شر لکم

ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه

مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب

بسا دوا که تو اش همچو عشق دانی درد

بسا هنر که تو اش همچو فقر دانی عیب

فی الجملة با خود گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی  
 بگویم اگر بی بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت  
 آورم که در خواب بودم و اگر سکوت کند مکرر کنم تا یکی از آن دو  
 اتفاق افتد لاجرم نفیر خواب بر کشید و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم  
 یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکت  
 بر سر که گوئی و بر نخیزی دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم است  
 که غلام گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح ندهد و گل پژمرده را

بر غنچه نشکفته تفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم

ای برادر در قبول کفر و دین مر ترا داده است یزدان اختیار  
 زین دوهر یکر اکه بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار  
 القصه در میان مادر و دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین  
 ساله بداد

رو سیاه آن غلام کز حیزی نعمت خواجه را ندارد پاس  
 بر کند خاک عصمتش چون پیل بدرود کشت عفتش چون داس  
 القصه پس از هفته که غلام با آن دوتن مانوس شد و کنیز بکلی مایوس  
 گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از عقوبت  
 خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی اگر ناچار شبت  
 غالبست و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولیترم  
 چه هر دو از ولایت حبشیم و دریاک خانه جاروب کش

ای که جوئی همی سلامت خویش باش از قدر خویشتر آگاه  
 کولین شرط عافیت آن است که بدارند حد خویش نگاه  
 جنس خود جو که عین بیخردیست گر گدا همعنان رود با شاه  
 هیچ دیدی هم آشیان گردد شاهباز سپید و زاغ سیاه  
 بنده پاس خواجه دار و بتـرس زانکه روزی بکیردت بکناه  
 کاخرش شیـر پو ستین بدرد کرچو گرک آشتی کند روباه  
 ناری چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش آنچه گفتی راست

است لیکن از آنجا که حرص مال مرا از فکر مآل بازداشته بترك سلامت تن داده‌ام و باختیار ندامت و استماع ملامت دل نهادم چه مرا با مجرم خواجه علت معاشرت نه همان شهوت مباشرتست بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم نکشودند سیم بر ایشان در کیسه سیمین نریختم و تا هر يك بیست مثقال زر پخته‌ام ندادند حبه چند نقره خام در پایشان نفشا ندیم و این مثل سوداگردنست که هر که سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود

بسا بخیل توانگر که صد هزار گر .

زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه

ولی ز کیسه زر بگذرد در آن هنگام

که حرص سوددو چشمش کند کلا پیسه

اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن والاتسعین خواهش درهم کش که اگر روزی هشتاد حیلہ کنی و هفتاد وسیله انگیزی این ماهی بشست نیفتد و اگر فی‌المثل هزار پنجاهه گیری و پانصد چله نشینی و سی سال امام در انجاح این حاجت ابرام و اجاجت کنی و حصول این مقصود را بدعا از خدا خواهی عشر بنت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار درستم (۱) در هشت گذاری و بر پشت خسی اینکار از پیش نرود

این چهره کت از گنه سیاهست آن به که بآب چشم شوئی

کان سیم سپید خواهدت داد      كفاره آن سیاه      روئی  
 باری چون کنیزك موجب محرومی معلوم کرد درخانه خواجه بنیاد  
 نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی درخلوت نزد غلام رفته آن مبلغ  
 تسلیم کرد و التماس کرد که بیش از این مقدورم نشد غلام چون سیم سپید  
 و عجز سیاه دید ویرا بکار گرفت و از آنجا که کنیزك مدتی مدید از  
 حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت سرقت اندوخته با شوقی  
 تمام متوجه کارغلام بود که مبادا بجهت بی میلی میل را چنانکه باید در  
 سرمه دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فرایش غلام میبرد و اندازه  
 خروج و دخول خرزۀ وی معین میکرد تا تخمکان غلام بدست وی افتاد  
 ویرا گفت چرا اینانرا در نسپوزی گفت این دورا درگرو آن یکدینار  
 که کم داده نگاهداشتهام بیچاره کنیزك آهی کشید و تخمکان غلام را  
 با رغبتی تمام درمیزان مشت بسنجید و از سیاه بختی خود برنجید آنگاه  
 باچشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روز فقررا چون رویم سیاه  
 بکند و حالت افلاس را چون حالم تباہ که از نبودن یکدینار از این دو  
 گوهر شبه رنك و این دو نعمت گران سنك محروم ماندم

بسا سیه دل فاجر که سنك بگدازد

در آن زمان که وی از مفلسی برآرد آه

همیشه آه کشد کش خدا دهد زر و سیم

که تا کند بزر و سیم ساز و برک گناه

## حکایت

مخدوم اجل ملك الشعراء عندليب كه ختم فصاحت بنام او ست و ملك بلاغت بكام او خلفی دارد كه خلافت ویرا در هر صنعتی باستحقاق لایق است و با كتاب رسوم و آداب با هزار گونه عایق شایق نامش چون شمائلش محمود است و بختش چون خصائلش مسعود فی الجملة روزی پدر را گفت كه برخیزید دو گانه بگذارید كه آفتاب مقارن غروب است پدر برسم ظرافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم كه ملاحظه آفتاب كنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید

بشتاب ای پسر كه بطاعت كنی قیام

زان پیش كا فتاب جوانی كند غروب

پیرانه سر مزین در طاعت كه اسب پیر

در عرصه و غا نبود لایق ركوب

و محققان عرفا گفته اند كه مرد راه طریقت آنستكه در جوانی بنوعی

ازاله از كان طبیعت كند كه حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس عاطل

و باطل ماند تا مگر بعنایت سبجانی رفع سبحات ظلمانی و نورانی شده

آنگاه سالك ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز

خبردار

حق گفت با پیمبر و وی گفت با امام

خوشتر بود ز بهر پرستش بشب قیام

شب چیست روزگار جوانی از آنکه هست

موی جوان سیاه و شب تیره در ظلام

گر در شب شباب شیخون زنی بنفس

ملك فنا و تخت بقا گرددت بكام

شاهان بشب زنند شیخون که از عدو

در شب توان گرفت باسانی انتقام

ورنه چو شد سیمده دم پیری آشکار

بر نفس خیره چیره نیاری شدای غلام

### حکایت

فاجری عزب با تاجری عرب طرح مؤالفت ریخته بودند و چون نیش

و نوش با هم آمیخته لیکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت

یگانگی است فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی است

خوش آمدی که منافق بدوستان گوید

چو زهر تلخ و بظاهر چوشهد شیرینست

مثال مرد منافق با اعتقاد حکیم

مثال افعی منقوش و مار رنگین است

باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری

داشت که خصاست صورتش با خصاست سیرت مرکب بود و صباحت

منظرش باقباحت مخبر مخمر

ای بسا زشتخوی زیبا روی سیرتش دیوو صورتش انسان

معنیش شرك و صورتش توحید . باطنش کفر و ظاهرش ایمان  
 و این دختر نهانی با مرد عرب دوست بودند و هر شب در یکدواج  
 چون دو مغز در یک پوست غنودند گفتی کریمه الخمیثات للخمیثین  
 نشان ایشان و يعرف المجرمون بسیماهم از رویشان نشان است  
 پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک  
 گزیر نیست در آفاق جنس را از جنس  
 مگر نهفته بود نسبتی در آن موقف  
 که انس انس پذیرد بدیو و دیو بانس  
 آورده اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر بدکار و فاجر بد اختر  
 استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان گمان تیر تدبیری گشاد دهد  
 و سزای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهاد لاجرم گاهی زبان بملامت  
 دختر باز کردی و تهدید و توییح آغاز نهادی لیکن از این دقیقه غافل  
 بود که چنانکه در نك در وقتی محمود است و شتاب و تبادر مذهبوم بوقتی  
 دیگر قضیه معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس  
 مکن سستی ای خواجه در کار خصم  
 کز آن سستیت سختی آید به پیش  
 از آن پیشتر کار دشمن بساز  
 که دشمن کند چاره کار خویش  
 از آن پس که ریش در آرد ز پای  
 چه سود است مرهم نهادن بریش

تامثل دختر عرب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف  
 حکیمان گفته اند دو چیز است که با دو چیز صورت نبندد مستوری با  
 مستی و خودپرستی با خداپرستی

منه پا در طریق عشق‌بازی مگر وقتی که از سردست شوئی  
 دلا تا می نگویی ترك ناموس همان بهتر که ترك عشق گوئی  
 فاجر گفت این اشارت را توشیحی و این کنایت را تصریحی شاید  
 چنان باید سخن گوید سخنگو

که باشد سهل و آسان در مسامع  
 نه در گفتش بود تفصیل عایق  
 نه در قولش بود اجمال ممانع  
 بهر حال آنچه چنان باید سخن گفت

که باشد مقتضای حال سامع  
 دختر گفت ای رفیق محرمان خلوت راز را اشارتی از هزار توضیح  
 وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر

سخن سر بسته گوید مرد دانا که عاقل داند و جاهل نداند  
 بلی جاهل چون بود مجرم راز بهل تاهمچو خر در گل بماند  
 وغالباً کسانی که در باغ محبت دوحه (۱) صفها کشته اند و نقش خلوص  
 بر لوحه وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت بر مزی از  
 هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف و از هر سطری هزار

باب خوانند و از هر شطری (۱) هزار کتاب

اشارتی که بابرو کنند اهل خورد

بچشم مردم دانا هزار دیوان است

مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوان را

هر آدمی که بود دیو خوی دیوانست

نه آخر از رفتار پدر چندین بارت حکایت کردم و از آزار او چندین دفعه شکایت و با اینهمه بغایت غریب است که مسئول نیابی و مأمول ندانی فاجر گفت ای ماه دوهفته اکنون من نیز ماهی تمامست که چاره کار میدانستم و اظهار آن نمی توانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در لیلی غاسق (۲) باخیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حالشان پیدا بود در کوچه پنهنیان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زد تاجانش بر آمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بمدافعت برخاست شمشیری بر سرش زدند از پا در آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود بجاروب نهب (۳) رفتند چون شب سر آمد و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت و بهجرحه دختر رفت که صورت حال معلوم کند مقارن این حال همسایگان تاجر را مجروح در کوچه دیده و قالبش بیروح بسرایش دویدند تا از

سرگذشت خبر دهند فاجر را باشمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته  
 پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت اهل مجله بر صورت آن حال  
 مجله نوشتند و بجا کم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را سنگسار  
 کردند

مرد غدار ای پسر گرگی است که مصور بود بصورت میش  
 آخر از وی رسد بدوست گزند نوش مهرش بدل شود با نیش  
 جای درمان کجک زند بر درد جای مرهم نمک نهد بر ریش  
 لیک هر بد که او کند با غیر در نهان او بدی کند با خویش  
 از پس یک بدی که کرد بدوست باشدش صد هزار بد در پیش

### حکایت

مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی  
 سرش بچرخ در افتاده هشیاری که باوی لاف محبت و یاری میزد بدو برسید  
 و از او پرسید که چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان نه بینی که شهر  
 برگرد من میگردد و خانه های بیگانگان یکان یکان در گذراست انتظار  
 دارم تا چون در خانه من پیدا شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در  
 اندازم

کاهل سست رأی سست نهاد تخم ناکشته کشت میخواست  
 پای ننهاد از سرای برون سیر دیر و کنشت میخواست  
 بی ریاضت هوای حور بسر بی عبادت بهشت میخواست

## حکایت

سفیهی را حکایت کنند که بیکری ضخیم و منظری وخیم داشت  
 رخ غم فزایش بدانگونه زشت که دوزخ بر او نمودی بهشت  
 رخس زشت و دل ساده از مکروریو رمان خلق از او چون زلاحول دیو  
 آن بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر کجا در آینه دیدی عکس  
 خود را گمان شخص دیگر کردی  
 ای زشت در آئینه بین تا که بدانی  
 از دیدن روی تو بمردم چه گذشته است  
 بر لوح جبین تو مگر پنجه تقدیر

با كلك قضا آیت ادبار نوشته است  
 شنیدم که دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آئینه که در  
 آنجا بود بی اختیارش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن  
 آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست که هر گاه بخدمت میرسم مزاحم  
 میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او اصل ناقص است و توفرع  
 کامل

احمقا عکس يك جهان خورا در رخ زشت خود معاینه بین  
 گر زمن باورت نمی افتد خیز و رخسار خود در آینه بین

## حکایت

بارخدا یا گوئی دل حسودان مرا از فولاد آفریده که وقتی شنیدم  
 لب بملامت من گشوده و مرا به لاقیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان

جانی بر آن حال و قوف داد چون آن سخنان شنفتم لغتی بمقتضای طبیعت  
 بشری بر آشفتم و باز با خود گفتم حبیباً آنچه حسودان گفته‌اند اگر در  
 تست و از تست ترك گو و اگر در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که  
 تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامه فرمائی

ای دل چه تبرا کنی از عیب حسودان

بگذار در آن درد که دارند بمیرند

چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه

شاید پس از آن بر تو دگر عیب نگیرند

### حکایت منظومه

سائلی هر چه میگرفت از غیر - بذل کردی بدیگران بی خیر  
 گفت با او کسی که این فن چیست - خود گرفتن کدام و دادن چیست  
 گفت من شمع مجلس افروزم - خویشترین بهر غیر میسوزم  
 هم تو این شیوه جوی قآنی - تادل از حب مال بر هسانی  
 زر و دینار چیست در ره یار - کوش تا جان و دل کنی ایثار  
 هم در این سال پادشاه اسلام مدالله ظل رایته عزیمت فتح هرات فرمود  
 من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم بالتزام رکاب منصور مأمور  
 داشت و بدین علت باقلت اوضاع از ملازمت معذور بودم تا حوالی بسطام  
 که تجاوزم مقدر نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت  
 خواستم یکی از دوستان قدم بمشایعتم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی  
 که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر بر راحت حضر

تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتمی چه پادشاه اسلام خلدالله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملک داری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند ملک داری نیز منوط بر رأی حازم و عزم حازم است لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و وجود و عدمش آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون مملکت فراداشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بر وفق مراد در خاطر هارسوخ کند و سان و سیرت سلطان خلاف شأن و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترك عزم نکویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند

حزم آئینه صواب و خطاست صورت هر عمل در او بینی  
اندر آئینه کن نخست نگاه تا که بد را به نیک نگزینی  
و غالباً حکم ملت و دولت را در این باب اختلاف نباشد زیرا که مماثل

یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام جمهور است لا غیر

عزم باید که کار گیرد نظم تخم ناکشته کی بروید کشت

هیچ بر خویش تا گمان نبری بی عبادت کسی رود بیبشت

و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری جز در عنفوان جوانی صورت

نبندد که لا بکر ولا فارض بلعوان بین ذالک همچنان ابنای دولت را  
 نیز ملکات ملک داری جز در ریمان شباب سلطنت بحصول نه پیوند داری  
 در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز که یکی از هواخواهان  
 دولتی جز بطریق عدل نبوی و خلاف مصلحت نجوئی و جز بر تشدید  
 عزم سخن نکوئی

شاه شیر است و عزم چنگالش	نکند صید شیر بی چنگال
هر کرا عزم نیست در خور حزم	کار روزش کشد بماه و بسال
لاجرم رفته رفته حلقه زند	گرد آمال لشکر آجال

فی الجمله چون آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست  
 در دامن زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان سو کند میدهم  
 که در خانمه کتاب « پریشان » شطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه  
 دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه آن بهره باشد  
 و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بدین

صفت منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته

در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه

کو بهر یک گام صد تحسین نمودی ماه را

گفته ام گرمه نباشد شهریارا گو مباح

گو برافروزند شمعی تا بینی راه را

گفت قاآنی نکو گفتم ولی ترسم سپاه

زین عمل در پرده دل ره دهندا کراه را

ماه را تحسین کنم زانرو که بی اگراه خلق

هم گدا را ره نماید نیمشب هم شاه را  
گفتم ای عزیز بهمت پاکن سو گند در انجام این مسئولم هیچ مضایقت  
نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد و  
بلوم و شماتت بر خیزند خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نامالیم است  
زیرا که ابنای زمان را همت بر این خصلت مقصود است که معاصرین  
خود را وقع نهند و دیدار حق را به حجاب باطل محجوب دارند و هر  
کجا صاحب هنری است در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا  
بی هنری روی دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی  
خود فر به دارند لاجرم مشتبی بی هنر را مایه ترضیع قومی صاحب هنر  
داشته است گوئی صیادانند که بکبوتر مرده باز زنده صید کنند و الحق  
نیک غافلند که پرده دیگران بدرند تا پرده خود نگاهدارند گفت  
علم الله راست گوئی لیکن يك سخن باقی است گفتم کدام است گفت آنکه  
سخنان حق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد حزم خردمند و  
منافی عقل خداوند هوش است

بر حکیمی کو سخن راند ز حق عیب نبود از حسودان طعن و دق  
زانکه از تأیید خلاق جهان دق نماند حق بماند جاودان  
الحاصل چون زیاده اصرار کرد باسعاف (۱) آمالش اقرار کردم که  
اگر در اجل موعود تأخیر افتد عنقریب نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود

از نصایح بگوش هوشم عقل هر چه گوید بدیگران گویم  
تا که عقلم بگوش میسکوید زشت باشد ز دیگران جویم

### حکایت

با آنکه سی سال (\*) کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته بازم  
کمان می رود هفته بیش نرفته که میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من  
هفتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم  
و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام و اینک از آن همه یکی  
را در عرض میراث بتو میآموزم

یک نصیحت کنم امروز مگر گوش کنی

نفس دزد است مبادا که فراموش کنی

گفتم کدامست گفت آنکه تاتوانی با اهل نفاق راست نگرویی که

توضیح - جمله (سی سال) در اینجا یا تعریف شده و یا اگر باعتبار ضبط  
کلیه نسخ چاپی و خطی که در دسترس نگارنده و مناط تصحیح این نسخه  
است درست باشد بایستی بظن غالب گفت که این حکایت را حکیم قاآنی  
در چهل و یکسالگی بمناسبتی تحریر یا تقریر کرده که در آن موقع یازده  
سال از تألیف کتاب پریشان گذشته بوده و بعد از فوت حکیم هنگام تدوین  
دیوان اشتبهاً ضمن حکایات پریشان آورده شده است زیرا در اوایل همین  
کتاب میفرماید یازده ساله بودم که پدرم وفات کرد و در پایان کتاب صراحة  
ضمن منظومه خاتمه بیان داشته که در بیستم ماه رجب سال ۱۲۵۲ هجری  
قمری (که سن حکیم قریب سی سال بوده) پریشان را تمام فرموده پس خاتمه  
کتاب پریشان مصادف با سال نوزدهم در گذشت میرزا محمدعلی گلشن پدر  
حکیم بوده است نه اینکه سال سی ام فوت او .

اینان باخدا دروغ گویند چه میترسم که عاقبت خداوندت بدانراست بازخواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را دوست ندارد

هر که با دوست دشمنی دارد تو از او دشمنی دریغ مدار  
چون بود جوشنت عنایت دوست هیچ پروا ز تیرو تیغ مدار  
اتفاقاً چندانکه با اهل آن طایفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم  
و جوانان را دو لتی بزرگ و ذخیره نیکوشت که پند پیران فراموش  
نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند  
لاجرم هر پندی سرمایه عمریست پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند  
جوانان بآنی در آموزند

پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت رنجها آید به پیش  
سعی کن تا مرهمی آید بدست پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش  
دیدۀ فساد کاول از بغل پنبه را بیرون کند آنکاه نیش؟

### حکایت

درست ندانم کی و کجا بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرف رویم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجیب بیکاری و غریب بیعاری گفتم تأمل این هر دو بیکبار چون کردی گفت از آن بیکاری که بازی (۱) عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهنو و لعب

همت گماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی  
پیش گرفتی تا مگر در تماشای این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش  
بوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سروری مرور نکردم الا بندرت که  
مجبور بودم و معذور

ایدل اندر پی نشاط مرو که از او صد هزار غم خیزد  
طالب عافیت بدهر مباش که از آن عافیت الم خیزد

### حکایت

مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته  
جامه بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسره بدو سپردی خیاط از آنجا که  
اهل حال بود بدانستی و نگفتی تا روزی خیاط بمهمی رفته بود آن شخص  
بیامد و وجه قلب را بشاگرد داد وی را بشناخت و با مـرد بمنزاعت  
برخواست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست از آن مـرد عذر  
خواست و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر  
در تصفیة قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران پوشی چه  
حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد مجاملت است و او را با  
من این معاملت و سخت میترسم که اگر او را رسوا کنم خـدایم رسوا  
کند و نقد همتم بر محك آزمایش رونماید .

نقد گو پاک باش و گو ناپاک که من از هر دو پاک شستم دست  
چکند صد هزار گنج کهر هر کرایک پشیز همت هست  
باری ترا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش ناصبوری گسداختی و

بصیر فیان بازار تسلیم که بآزار خاطری رضا ندهند التفات نکردی  
 همچو خیاط بی وقوف چرا ای پسرگز نکرده پاره کنی؟  
 جهد کن تا مگر بوصله صبر هر کجا پاره ایست چاره کنی  
 حیبا آن خیاطان کیانند که سوزن نامرادی بردیده نفس اماره فرو  
 کرده و پاره های دل را با سوزن بلارفو نموده جامعه انقباض را بمقراض  
 اعتراض بریده و پیراهن صبر برشته قناعت دوخته اند راستی اگر مردی  
 این پیشه پیش گیر و الا سرخویش گیر اگر چنین دستی داری از آستین  
 بر آر و اگر چنین دامن بی بخود گمان بری بر کمرزن نه آنکه بلوم لائمی  
 و ادراک ناملایمی چنان سر از جیب مکافات بر کشی و بعناد بر خیزی که  
 گوئی تهمتن بخون سیماوش برخاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا  
 آنکه چون از ارباب دنیا زیاده خشونت بی بینی نهانی مدح کن و عیسانی  
 قدح در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین  
 نفرت کنند .

نعل را باز گونه می بندند ترک تازان چو شب روند براه  
 تا بدانکه که روز روشن شد کس نگردد ز راهشان آگاه

### حکایت

یکی از دوستان گفت چون است که هر گاه از امور دنیا مشورتی با  
 تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب  
 تار آن راه را بسلامت رفته ای و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و  
 بدین سبب هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غا ابا علت همان دانستگی

است که در این راه چیزیکه بکار آید ندیدم  
 مرا تحمل جور زمان بیاید کرد  
 که عار آیدم از دست دون قفاخوردن  
 به لای تیره قناعت کنم؟ معاذ الله  
 توان چو آب ز سر چشمه صفاخوردن  
 غنی بخوان گدایان کی التفات کند  
 که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن  
 طیب شهر که هر خسته را دوا بخشد

نه لازم است مرا و را چنو دوا خوردن  
 لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دوروزی باارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون  
 رفع ضرورت شود سرخویش گیرم و هم آنان را که چندی مدح گفته ام چندی  
 قدح گویم تا دو کار صورت بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگری خرمن علاقه  
 بر باد دادن تا مگر نفس را جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت با خدا و ندان  
 مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان بر خیزد و از  
 آنان که چندی بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه عادت نفس آنست که  
 چون پناهی نبیند بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق اکبر التجا جوید  
 نفس کافر بود ضعیف نهاد نیک با فردمان بیامیزد  
 چون از ایشان ملامتی شنود از فزع در خدای بگریزد

### حکایت

یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد

عذر آورد که جامهٔ نیلی درخور ماتم زدگان است و من این رنگ را بفال بد داشتم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفתי هر رنگ خواهی کن مگر چندی بر آن بر آمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بیرنگ پس ده و از نیرنگ بس کن که يك جامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را کم کرده بود اینهمه معاذیر بجهت آن میآورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامهات را درختم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من هر رنگ دیگر کنی مختاری اما این رنگ مکن که حالات نکنم

باری ای دل بترك عشق مگوی ترك هر چیز و هر که خواهی کن  
وانگهی در جهان بیاری عشق شاهی از ماه تا بماه کن

ای دل که هر دم ازخم فکرت بر آوری

صباغ وار جامه امید رنگ رنگ

سهل است هرامید که داری بروزگار

جز رنگ این هوس که کنی در جهان درنگ

حکایت

مرا هیچ چیز چنان زشت نیامد و از هیچ چیز چنان عبرت نگرفتم

که وقتی خواجه بخیلی را بر سفره فقیری یافتم که بر غبت تمام لقمه‌های کران بر می‌گرفت و بیزحمت خائیدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که فقیر لقمهٔ بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت لختی نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوایی را بعمد کشته و حکم بدیت رفته بخیل را بتقاضا گرفته اند نیک چون گل شکفتم و گفتم الحمد لله بر سر هر لقمه بینوایی که بر گلوی بخیلی رود بدیت خونی نوشته اند مال مسکینان بحکم کرد گار خون شود ناچار در کام بخیل هم بدان صورت که از فرمان حق در گلوی قوم قبطنی آب نیل

### حکایت

ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملاقات پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده‌ام و فکر فردا دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجاییکه هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم مادر جاداشتی هر روزت روزی می‌رسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که از عهدهٔ اقرار بر آید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید وما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید

چه کافر نعمت است این نفس غدار

که هر روزش دهد روزی خداوند

ولی هرگز چو کافر نعمتانش

نباشد دل بشکر دوست خرسند

گفت ای عزیز راست گفتمی ولی من در این بلد غریبم و کسم نشناسد  
و این همه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم  
ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلاد تو تا بحدیست  
که درك سخن نکردی و ترك فضولی نگفتمی باری چون تو خالق خود را  
نشناسی جای آن دارد که خلقت نشناسند و مثل تو بمثل آن ابله ماند  
که از فقیری سؤال کرد که در این شهر متکفل احوالت کیست گفت  
خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار پرسید همان جواب شنید  
باز سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر بتك آمد خواست ابله را  
بجوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی  
خانه ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد و بدان  
قناعت میکنم ابله بخندید که حال راست گفتمی و اصرار من بدان جهت  
بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت دروی نظر کرده گفت زهی  
بیشرم که خدا را از گبری کمتر گیرد

نفس کافر نعمت مارا نمیدانم خدای

فطرت از فولاد و آهن کرده با از روی و سنک

وعدۀ مکذوب خلقتش رخ کند چون لاله سرخ

نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنک

شکر دشمن عبث مگو ای دل      چون رسد روزیت ز سفره دوست  
صبر بر جور مردمان داری      گر درندت به تن هزاران پوست  
وامتحان خدای در حق تو      راست گوئی حدیث سنک و سبوست

### حکایت

یکی از لشکریان را شنیدم ابره قبا ئی بخیاط برد استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفت آری اگر قدری کوتاه و تنک تر خواهی دو قبا با آسانی کنم مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید دیک طمعش بجوش آمد گفت ای استاد نیک تأمل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی راعیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیاد تر نیز ممکن است سپاهی تبسمی بخرج خیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چندانکه جامه تنک تر و کوتاه تر است در میدان رزم چست تر و چابکترند اکنون جهد کن که پنج قبا ی محکم و چست که اندازه تنگی و کوتاهی ش با هم درست باشد از این یک ابره ترتیب دهی این بگفت و بر رفت پس از هفته که بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبا ی خرد باندازه لعبت (۱) طفلان در پیشش فرو ریخت مرد سپاهی چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرد و گفت این قبا های خرد باین اندازه و ترکیب از آن کیست گفت از آن تو گفت

ای استاد نکفتی پنج قبا از يك ابره ساخته شود؟ گفت ای برادر حال نیز چنین است لغتی زحمت کشیده بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم پنج اسب و لی قبا نیست گفت تأمل کنید اگر پیراهن وزیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قبا است لیکن بغایت تنك و کوتاهست گفت ای عزیز گناه برهن نیست چه مکرر گفتم تنك و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان چنین باید و خوددانی ابره که يك قبا از او بصعوبت در آید چون پنج قبا شود از این بزرگتر نخواهد شد

از کاسه آشی که بيك فلس خریدی

خواهی که همی اطلس و سنجاب بر آید

از قطره آبی که مگس را نکند سیر

خواهی که دو صد رود سپنجاب بر آید؟

راستی این حکایت از سر صدق کار و بار زمانه را ماند

ابلهی سقله کز سخافت رای نظم يك خانوار نتواند

چشم دارد همی جهان او را میر چندین هزار گرداند

### حکایت

سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفیکه بامن سابقه خصوصتی

داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنك و جدال آغاز نهاد

که از اهل قال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که

بدیشان پیوستی گفتم بجهت آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا  
میفرمایند از ایشان استنباط نکردم

نعمتی گویند از این افزون نباشد در بهشت

کاندر او کس را نباشد با کسی جنک وجدال

من غلام اهل حالستم که لب بر بسته اند

باخیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال

### حکایت

وقتی یکی از هممنفسان گفت حبیباً چرا خدا پرستان خود را از نظر

خلق پنهان دارند گفتم تاغیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا

پرستان دو صفت دارند بوجهی کریمند و بوجهی بخیل اما از آن جهت

کریمند که سرمایه هستی بدوست سپارند و از آن جهت بخیلند که سر

دوست ازهر که هست پنهان دارند

با هر چه در زمانه کسیرا تعلق است

پنهان کنداگر همه سنک است اگر گیاه

دانی که سنک سر مه و بیخ گیاه را

دارند از تعلق خاطر چسان نگاه

ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم وزر

اهل جهان نگاه ندارند خاک راه

غالباً موجب تعجب و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه علاقه محبت

بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از او چشم پوشند

خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان

در عشق دوست با کف خاک کی برابر است

خاکم بسر که هر دو بهان با خیال دوست

در چشم اهل دل ز کفی خاک کمتر است

### حکایت

زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده ببازار و برزن می  
گردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفر بتماشا بروی گرد آمدند در  
آن میان فاحشه را نظر برزنی افتاد که باوی سابقه معرفتی داشت تبسمی  
کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را نقل محافل کنی و پیرایه بر آن  
بندی تا مگر موجب رسوائی من شود؟!

نفس را بین که با هزار گناه خویش را ز اهل حال میداند

هر چه بروی کمال عرضه کند سر بسر را خیال میداند

### حکایت

رمالی در علم رمل دانیال سر آمد بود و جنا (۱) و ضمیر را هر چه بودی  
گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقة خرزة خویش بدست گرفته بدو  
گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن دردست من  
چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندک تأملی گفت چنان دانم که  
آنچه دردست داری چیزی است دراز و میان خالی که رگهای سخت و  
پی های قوی دارد و فرود آن بفاصله دو انگشت هموراخی است که از

جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده  
 آن شیخ ریاکار که بردوش فکند  
 چون اهل صفا خرقه تقوی و کرامات

این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش  
 میکرد شد آمد بسر کوی خرابات

### حکایت

روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت  
 در فلان جای نشسته هنرهای ترا در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم  
 مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر  
 نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی نعل کفش بر زمین  
 سود تامش تبه شود امیر از یکی پرسید که این چه میکنند گفت گوز  
 پامال میکند

سخت پامال میکند جاهل عیب خود را بقیبت دیگران  
 عارفی کو که عیب مردم را نیک باشد بچشم دل نگران

### حکایت

یکی پیش فقیه‌یی رفت که خانه مرا بیت‌الخلائی است رو بقبله این  
 معنی در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر مبرز نشینی  
 قدری میل کن

گر روی بقبله است ترا مبرز و زشت است

نیکوست از آن اندکی از میل نمائی

## حکایت

در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی (۱) بود بغایت  
نجیب و نیکو اندام

تو گفتی که از تخمه رخس بود      کش اندام نیک و روان بخش بود  
برفتن چو باد و بچستن چو برق      همه لطف و خوبی زدم تا بفرق  
بیالا و سیما چو اسبان نجد      ز زیبایی خود دمامم بوجـد

و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر رستاقات (۲) هر کرا  
مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه هر کرا از پشت  
آن کره راهواری بدست افتادی بصره (۳) دینار از دست ندادی و خداوند  
فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابره قبائی نگرفتی بدان معاملات راضی  
نشدی و نیز زیاده از یکدفعه فحل را ارسال نکردی و همانا که چون  
زمان ما ماده موجود و فحل نادرالوجود بودی

دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت

وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال

هم مگر بکر سخن را بعد از این قاآنیا

در حجاب طبع بنشانی چوربات الحجال (۴)

وقتی مسکینی را مادیانی بود به مشکین برد و نخست ابره قبائی که از  
طریق کدیه تحصیل کرده بود بر سیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را

بیاوردند و مادیان را بروی عرضه کردند فحل بعادتی که دیده ودانی دستها برداشت و خروشیدن آغاز نهاده پره بینی باز کرد و ارباب حل و عقد پیش دویدند و مادیان را در معر فحل بداشتند و از آنجا که مادیان خسته و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضاست بر نیامد چه حکیمی گفته که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان و امتناعش در اول حال آن است که لختی شبی فحل فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضوع مخصوص درست آید والعهدۃ علی الراوی

حکایتی که کس از قول دیگران گوید

اگر صواب بود و رخطاست معذرت راست

حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنوی

مخوانش کافر کز رسم مردمی دوراست

فی الجملة آهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز مستدیر

نمود چه در اینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست

فارسی گوگر چه تازی خوشتر است

یعنی ایر فحل بمحاذات کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سپوزید

و چندانکه بمنع برخاستند مفید نیفتاد بعد از فراغ خد او ند مادیان با

راه رفته و کون دریده مادیان ملوط مجروح را پیش انداخته بسمت

خانه خویش روان شد و نرم نرمک میراند و این رباعی را میخواند

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد  
 و ترک وفا کرد چه میباید کرد؟  
 میخواست دلم که بر نشان آید تیر  
 چون تیر خطا کرد چه میباید کرد؟  
 اتفاقاً در راه یکی از دوستان باوی دچار شد پرسید ای عزیز بکجا  
 رفته بودی گفت بقصبه مشکین گفت مگر مهمی واجب بود گفت آری  
 کونی و ابره قبائی مدیون بدم رفتم دادم و اینک بخانه میروم  
 گو ملول از سخن راست مشوقا آنی  
 ستم است از سخن راست مکدر گشتن  
 چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد  
 عین غبن است پی سود مزور گشتن  
 چون بهر روز ترا روزی مقدر رسد  
 زشت باشد زپی رزق مقدر گشتن  
 روی و جان دهی و سود نه بینی ستم است  
 رفتن و دادن و بادست تهی بر گشتن

### خاتمه در نصیحت ابنای ملوک

پندی چند چنانکه عقلمان بگویند گوئیم هر که خواهد پند گیرد و  
 هر که نخواهد نپذیرد  
 ما بر احباب نقد جان بخشیم      جنس معنی بر ایگان بخشیم  
 هر کسی کان متاع نپذیرد      نقدی از داده باز پس گیرد

## پند

ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزله معالجات پس هر چه مرض قوی تر است معالجه قویتر باید چنانکه بعضی امراض بتطلیه (۱) و امثال آن مرتفع شود از قبیل صداع برخی از امراض مملکت بتهدید و تخویف زائل گردد و بر این قیاس چنانکه هر عضو بدرد آید علاج آن عضو بخصوص یا عضویکه منشأ آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت نیز همین مراعات واجب است یعنی دزدان را ببردن دست و حسود و سعایت کنندگان را بقطع زبان و خواجهگان بخیل را بگرفتن مال و صاحبان عشیره را بنفی از عشیره و رؤسای طایفه را بتفریق و بدین دستور (حکمت) اشرار مملکت شقاقلوس را مانند و مملکت بدن را و اختیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اختیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج آن همان علاج شقاقلوس است یعنی تاهر کجا که سرایت کرده قطع لازمست والا شخص مملکت بمهلکت انجامد

## پند

حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بانان عضوند که هر یکر افایده علیحده و شغلی علیحده است چنانکه حاسه بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسه سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ

و براین قیاس هریک عملی مخصوص دارند که آن دیگر را در آن مدخل نیست چنانکه گوش بشنود و چشم ببیند و براین قیاس پس در اطراف مملکت دیده بانی از بی هر عمل که قوه آن عمل و ادراک آن عمل در او باشد لازمست و چه عادل پادشاهی باید که در این باب پیروی خدای عزوجل کند یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کردگار در این شخص قوه کدام عمل بیشتر نهاده مثلا اگر قوه تقریر دارد و ادراکش بیشتر است بر رسالت و سفارت بر گمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشته خداوند فیاض کرم کردی و براین قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا آنرا داده مثلا مردمان شیجل (۱) و تیز مغر که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر دوستان حوالت نفرماید که منشأ فتنه و فساد شوند چنانکه هریک از دیده بان بدن را چون منتقصی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد هم چنان دیده بانان مملکت را چون منتقصی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن مراقبتش لازمست و براین قیاس

### پند

کسانی که ظرافت و شوخی بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشانند چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید بظرافت و شوخی حمل کنند و نیز اندک مهر بانی وسعت خلق لازمست که لشکریان را

بیم خستن و بستن نباشد دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت  
پادشاه فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی  
کنند تا کار فاسد شود

کسی را که شد حکمران بر سپاه      دو خصلت همی داشت باید نگاه  
عتابی نهان اندر او صد خطاب      خطابی نهان اندر او صد عتاب  
بهر نوش او نیش ها جان گداز      بهر نیش او نوش ها دلنواز  
بیکدست شمشیر زهـر آبدار      بیکدست دریای گوهـر نثار

بخلاف وزیران و صدور که هر چه تواضع و سعت خلقتشان بیشتر باشد  
قضاء حوائج و تألیف قلوب که موجب بقای مملکت است نیکو تر  
فرمایند

### پند

پادشاه نه چندان ظریف و شوخ چشم باید که دشمنان از سطوتش  
نیندیشند نه چندان معبس (۱) و مهیب که دوستان عرض حوائج نتوانند  
چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد

### پند

پادشاه سفرا و ایلیچیانرا احترام نماید و نام پادشاهی که مرسل ایشان  
است چندانکه خصوصتیش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تألیف  
شود و سفیرانرا بمال بسیار و تملق خشنود دارد که این هر دو درهـر  
مزاجی سازگار است و بقول حکیمی هر کب القوی است و چرا نباشد که

منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق که موجب مزید آبرو ست و دیگر مال و این مال اعجوبه غریبی است تو گوئی شاهدیست که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهدی که دار ندازی اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب اهریک دامی علیحده و مکتسب را نامی علیحده گذارند سلطان گاه خود را ملک گیر خواند و باجستاندو گاهی ملک دار گوید و خراج خواهد طیب گوید معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه ام مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس نقال حق اللسان خواهد و بقال حق المیزان و امارد و فواحش حق الفلان و البهمان

بغیر از مال کس را نیست کامی ولی هـ-ریک براو بنهاده نامی  
نیاز و هدیه خوانندش فقیه-ران خراج و باج گویندش امیران  
غرض نامش بهر جا در میانست طراز محفل و نقل بیان است  
بصد نامش اگر خوانند اگر بیست چونیکو بنگری غیر از یکی نیست

و نعم ما قال القائل عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک

الجمال یشیر \*

باری پادشاه لازم است که ایلیچیان و سفیرانرا زیاده توقیر و تمجید فرماید لیکن نمایش و اظهار آن همه در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد

پند

بر سلطان لازمست که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد

رطب اللسان و عذب الیبیان و ملائیم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران  
 بمنزلهٔ زبان پادشاهند و ملائمت زبان موجب ملائمت دل گردد چنانکه  
 یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی باهرون گفت ترا  
 خواهم نصیحتی کنم و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی هست اگر در  
 مطاوی عبارات خشوتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را  
 چه باشد که در لباس ملائمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع رادر  
 قبول آن امتناعی نباشد نینی که خداوند عزوجل فرماید :

قولههم قولاً لیناً

سخن گفتن خوش است اما بآرام	بآرامی فتند نخجیر در دام
مگو قآ نیسا با کس سخن سخت	اگر خواهی نیفتد در خطر بخت
ولی با اهل دنیا سخت گو باش	چو خنجر تیز دم چون گل دور و باش
مباد از نرم گوئی رام گردی	ز مهر دانه صید دام گردی

پند

پادشاه را در ارتکاب مجرمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج  
 و امثال آنها دو خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق  
 خاصه در نزد علما و اهل ظاهر و رسولان و منبیهان ایشان که وقعش در  
 نظر آنان کم شود و عوام را بدست آویز معاصی با خود همداستان  
 کنند و از متابعت پادشاه بازدارند و اندک اندک هنگامه کار بزرگ گردد

پند

پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت

اشرار را در حضور اخيار بى قبول شفاعتى بقتل و سياست برساند و باطراف مملکت خویش يرليغ فرستد تا اهالى هر مملکتى معاملات خویش را بدانند و اخيار را از معصيت برى، الذمه دارد و از گناه ايشان تجاهل فرمايد چه اگر ايشان نيز بقتل رسند شهر خالى ماند و حکايت طاعون گيلان شود عياداً بالله پادشاهرا در عداد طاعون و وبا که مضرتش عام است محسوب دارند

مرک چون عام بود فرق ندادند دانا  
خواه از نکبت گل ميرد و خواه از دم تيغ  
عمر فرمانده ايران بسلامت بادا  
که کس از وی نکند جان و سر خویش دريغ

### پند

پادشاه بايد که على الدوام لشکريان را مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغناى عاجل ترك احتياج اجل نگويد يعنى باين علت موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنى معلوم نيست ادرار (۱) و راتبه لشکريان نگاه ندارد و ملک را از وجود لشکر بى نياز نداند چه باشد که دشمنى ناگهان از جاى سر بردارد و در آنوقت تدارک دست ندهد و از کلام حکيمانست که حادثه پيش از نزول کس را خير نکند  
کشورى را که شد سپاه از کار ندهد نظم نای و کوس ديگر

چون در آمد به حجره ع-- زرائیل چه کند کاسه فلوس دیگر

پند

پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نبینند عقوبت نفر ماید  
چه عامه این معنی را بر تلون طبیعت پادشاه حمل کنند و ثوق مردم  
تمام شود

پند

پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان  
سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاهدارد زیرا که پادشاه از دو صفت  
خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد  
مایه دهشت و وحشت شود و این هر دو عاقبت موجب منتقصت و زوال ملک  
شود و چاره این عمل چنان کند که زیر دستانرا با مثال این خیانتها عقوبت  
کنند تا زیر دستان پند گیرند و من بعد ترك آن عمل گویند لیکن نه  
چندانکه بظلم منتهی شود

پند

پادشاه باید مناصب پدرانرا بر رسم میراث پسران و باز مانند گان  
سپاهیان که در جنگ کشته شوند و اگذارند تا زندگان در جنگ سستی  
نکنند و اگر اخیاناً استحقاق نبیند مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد  
و رسماً بجمعی دیگر که مرئی آنها شوند و در هر حال چه دادن مرسوم  
و ادرار و چه منصب را بهیچ چیز دریغ ندارد

## پند

عمال را بخیانان گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار بازمانند  
زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان را قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت  
افتد

## پند

پادشاه عموم گناهکاران را مادام که خیانت ملکی از ایشان نبیند  
حبس فرماید چندانکه پند گیرند

## پند

پادشاه بادشمن قوی مدارا کند و بادشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف  
مغلوب شود قوی حد خویش نگاهدارد و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد  
نفرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه  
غالب دهقان جوان را ماند و مملکت بوستانرا و دشمن ضعیف که در نواحی  
مملکت است خار بن را لاجرم چون پادشاه قوی بادشمن ضعیف مدارا  
کند باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف

## پند

پادشاه باید بهر چند گاه لشکر را بتحقیق باز رسد و نو رسیدگان  
را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات کند و منصب ببخشد  
تادلگرم شوند و پیرانرا که از کار افتاده اند معزول دارد لیکن جوانان  
ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جا نشینی که بکار آید  
نباشد ادرار و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب

دلگرمی جوانان شود

بوستان پیر ابهر یکچند گردد گرد باغ  
تا بر آرد گر گیاهی بنکرد زار وضعیف

تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت  
گر درختی بارور بیند زبی آبی نحیف

پند

سر کرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم اصابت رأی

سوم تجربت

پند

بادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده معنی را ملاحظه  
فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر از طرق  
و شوارع آن طرف سؤال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و  
گاه بر سمیل ندرت آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود

دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند

که گویی بادشمن برابر است تا اعیان دولت را حالت منتظره نماند  
سوم - آنکه هر روز لشکر یا ز را به مزید خلعت و انعام مشعوف و مسرور دارد  
چهارم - آنکه از حراست لشکر دقیقاً تغافل نفرماید که فتنه در وقت  
انبوهی لشکر مستعد تراست از سایر اوقات چه باندهک صفیری برخیزد و  
و تا مدتی بسیار ننشیند لاجرم باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات  
باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاهدارند

بنجم آنکه کسانی را که مقدمه الجیش فرماید حلیم و شجاع و کار دیده و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه تیز مغز و نادان و بیکار و خردسال باشند که باندای غوغائی پشت دهند

ششم - آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار شود

هفتم - آنکه تا تواند بادشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را جز خدا کسی نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة

هشتم - اگر ناچار کار اولی موجب تفرقه آخر شود چندانکه بجمعیت و نظام جنگ کنند فتح بعون الله زودتر دست دهد

نهم - آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که روبروی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شده تا بحدی که از جنگ عاطل و باطل آمده اند

دهم - آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در این حال لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد به نهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خودسازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که هزار کتاب آنرا کفایت کند تا بدین مختصر چهارسد

پند

سه چیز است که پادشاهانرا از کار بازدارد و بغفلت سپارد اول شهوت  
و مجالست کواعب اتراب (۱) دوم حرص بجمع مال و زیادتی اسباب  
سوم مداومت قمار و شراب

پند

پادشاه باید که کار بزرگ بردوش خردان ننهد که دراز گوش بارفیل  
بر ندارد

پند

پادشاه باید خانه مردم بنزول (۲) ندهد که خدا با او همین معامله  
کند .

پند

دخل سر چشمه است و مخارج جوئی چند که آب سر چشمه در  
آنها جاریست و لاشک چون سر چشمه مسدود شود جویها خشک شود  
بس هر کس آب در جو جاری خواهد سر چشمه را رعایت کند .

پند

پادشاه باید وضع را بر شریف نگمارد که نیز بار خدا با او همین  
معاملت کند

پند

خرج باندازه دخل باید کرد نه اینکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم

چه این معنی بغایت نامعقول است که بار درپیش قدم و بار گیر در حیز عدم باشد

الا ای آنکه خرجت هست موجود بکارت می نیاید دخل معدوم  
 شنیدستی کسی از بهر جولان نشینند بر فـراز اسب موهوم  
 نکاید خلق الا در که جلق کس موهوم را با کیـرم معلوم

پند

پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاهدارد و لشکر را بسیم و زر  
 که گفته اند لا مملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال

پند

پادشاه باید رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد بود لشکر  
 آباد ماند و چون لشکر آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود  
 حوزه مملت آباد ماند و چون حوزه مملت آباد شود خدا و بزرگان دین را خوش  
 آید لاجرم با جادی دنیای خویش عقبای خوش را معمور خواهد داشت

پند

پادشاه باید بسخن سخن چینان اعتماد نکند

پند

پادشاه باید غریبانرا نراند و زوار و تجار و غربای مملکت را پیش  
 خواند و نوازش کند

پند

بادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید

پند

بادشاه باید از خدا غافل نما ند تا خدا از وی غافل نباشد

پند

بادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید که الملك یبقی مع الکفر  
ولا یبقی مع الظلم ومن گفته ام هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد مگر آتش  
ظلم که بیاد نفس مظلوم خاموش شود

پند

بادشاه باید تواضع کند و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیاست و  
تکبر صفت اشقیاست و من گفته ام اهل تکبر را در نطفه غش است چه سر کشی  
صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را نطفه پاک است چه  
افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود

پند

بادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان در  
شکار گاه کمین کرده منقصدی انداخته اند بهر حال موضع شکار و موقع  
شکار هر چه پنهانتر بهتر

پند

بادشاه باید وارثان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان

بجان و کاردشان باستخوان برسد و غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند  
چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید شمع وقتی خاموش شود

پند

چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب معارضه اضداد است نظام مملکت  
نیز بی تکافؤ اضداد صورت نیندد

پند

چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چندانکه اخلاط قوی تر  
مسهل و منزع قویتر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبه اشرار  
است و لازمست که نخست بنضج و مدارا ایشانرا از زوایای مملکت که  
بمنزله عروق جسد است جمع نموده آنکاه ازاله نمایند

پند

پادشاه سایه خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه  
کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع  
از حال بندگان باید و همچنانکه خدا هر یکرا بوسیله روزی دهد پادشاه  
باید هر یکرا بوسیله منصب و ارجاع خدماتی چند که لایق حال هر یک  
باشد روزی دهد

پند

چنانکه خداوند ستار است پادشاه باید گناه بندگان را ستاری  
کند تا وقتی که خود پرده خود بدرند و اصرار کنند و مستوجب عقوبت  
گردند

## پند

چنانکه خدا آمین است باید پادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر يك بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم از وی بیوشند و نهانی در تخریب کار بکوشند وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نبخشد

## پند

چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کرم پیشه باشد تا موجب تألیف قلوب شود

## پند

چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مؤمن هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق و ز ندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بر رحمت خویش مستمال دارد

## پند

پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان شود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان دارند یعنی نیک و بد را پادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد فرستند

## پند

پادشاه باید آنرا که بتلون مزاج معروفند مدخل ندهد که وثوق  
مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند

## پند

شحنه مملکت مردی مرکب القوی باید که هر دو طرف نگاهدارد  
یعنی هم محافظت ناموس خلاق کند و هم جانب اغنیا و اعیان دولت که  
به لهو و لعب مفسطورند نگاهدارد چه اگر اعیان حضرت را به معصیتی  
بگیرد از دو منقصت خالی نیست یاد حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را  
معزول دارند و کسی که هم مشرب خود یا بنسب منصوب سازند آنوقت  
ناموس خلاق بکلی از میان برود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف  
شود و بسخن ایشان التفات فرماید کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک  
و مال خیانت جایز دارند

## پند

پادشاه باید در وقت غضب و ناخوشی خیانتکاران را پیش نخواند چه  
بسا باشد که پیش از گناه عقوبت فرماید

## پند

پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس  
تا از قیل و قال آندو طایفه آسوده باشد لیکن بطریقی که هر یک پادشاه  
را از سلک خود دانند

پند

پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن - چه داعیه و حسد چنانکه در خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیکتر دارد

پند

پادشاه باید معتمدانی که بسفارت فرستد کم اوضاع و پر طمع نباشند و الا فریب خورند

پند

پادشاه باید ذخیره ظالم بگیرد و هدیه مظلوم بستاند که این هر دو خالی از مصلحتی نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدو آزا کشد •

پند

آنان را که پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرموده پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا بمعارج سلطنت چنان می نوشت که پیش از آن و چندانکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر ما امروز از مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده باشیم

پند

نفور مملکت بمنزله اطراف جسم است که افاضه روح بدیشان کمتر  
شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشان را منقصت  
افتد پس لازم است که پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید

پند

چون عضوی ضعیف باشد نخست مرض بدانجا گراید لاجرم چون  
باهل مملکتی یا طایفه ظلمی رسیده باشد رعایت آنان بیش از دیگران  
لازم باشد

پند

پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را و بر پادشاه  
لازمست که میان این دو اصلاح دهد و الا داخل و خارج بمکاوحت (۱) ایشان  
قصور یابد

پند

پادشاه چون ارتکاب عملی را بموجب حزم لازم بیند تاخیر جایز  
ندارد که تاخیر تردید آرد.

پند

پادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار فرماید چه این از کلمات  
نوشیروان است که بنیاد ظلم اندک بود اندک اندک بسیار شد

پند

تجار خزینه مملکتند چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط

بر دو چیز است امن شوارع و عدل شارع تا امتاعشان سلامت آید و حکم معاملاتشان را قاضی بر نهج شرع فرماید پس پادشاه باید اول طـحـرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوم قاضی عدل برایشان گمارد

پند

مملکت عروسی است که ارباب صنایع و حرف زیور اوست چندانکه

بیشتر بهتر

پند

خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازمست اما معموری خزینه بجهت معموری لشکر باید زیرا تا زور هست ز رهست و لاینعکس مگر نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگر چه زر بمنزله عسل است و مادام که عسل را سر پیوشند مگسها بر روی بجوشند لیکن در آنوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل سود ندهد

پند

پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جوئی چند که از سرچشمه به رسو جاری شود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه آن بهتر که میل به عدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند

پند

سلطان عادل منزلت انسان کامل دارد که باید از حال هر کس آگاه

باشد والا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عادت آن بود که زنان را به خانه آنان که سوء ظنی بایشان داشت نهفته فرستادی تا صورت امر معلوم کند

پند

خاطر پادشاه باید آئینه صاف را مانند که نقوش استعدادات چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را پری ننماید و پری را زنگی تاهر کاری بمسئول آن کار دهد

پند

کسانیکه مرتبه موی رذیله و ناخن دارند که چون زیاد شوند اذیت رسانند دفع و رفعشان بهر چندی واجب است اگر چه بدنرا از امثال اینها گزیر نیست از قبیل رنود و او باش و قس علیهذا من شئت و ما شئت قریباً و بعیداً

پند

رعیت گنج است هر چه بیشتر و محفوظ تر خوشتر

پند

ادبا و شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیک است هر چه بیشتر ماند دودمان سلطنت را نفع بیشتر رسد

پند

خمیازه و عطسه و امثال آنها در مزاج صحیح بیک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و وقع نکند از ندلیکن اگر علاج

نشود مزاج منحرف گردد از این قبیل است طیبیت و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت بر خلاف عادت او امری یا سخنانی استنباط کند در مقام چاره بر آید شاید مکیدتی که موجب منقصتی باشد عنقریب ظهور کند مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی ببرید و الحق راست میگوید چه عادت نفس است که در مقام عداوت مادام که خود را غالب بیند اگر همه بوجهی از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند

پند

در هر که داعیه منصبی بیشتر بیند کمتر دهد که لامحاله در آن داعیه مکیدتی یا خصومتی واقع است

پند

پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رفتار پسندیده را مناسبت اعتبار داند نه گفتار بلند را چه مجربست که هر چه بیمغز و میان خالی تراست بانگش بیشتر است

پند

پادشاه باید مؤنت (۱) ارباب کمال و حرفت و صنایع را معاونت (۲) فرماید تا بمملکت بیگانه پراکنده نشوند چه شك نیست که در این حال پادشاه را مذمت کنند و این معنی موجب جرأت و جسارت خارجیان

شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب دارند تا ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی بر آید

پند

پادشاه نمودار فرماید که هر صنعتی که دو ست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد تا بدان رحمت بینند و بدین زحمت ندهند

پند

پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و هیچکس خوی پادشاه نشناسد که شاید او را بتملق درامری معظم فریب دهند

پند

اگر در حضور پادشاه کسی بغفلت سخنی رکیک گوید تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود

پند

حکام پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که تشریف بدهند و سیاست کنند تا دوستان را در آمیزند و دشمنان را پرهیزند

پند

پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن نیز دو چشم باید تا باچشمی ملاحظه حال کند و باچشمی ملاحظه مال و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدن است اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد بود

## پند

چنانکه پادشاه رازبان یکی است گفتار هم یکی باید چه زبان جاسوس  
دل است و دل منبع محبت و عداوت است لاجرم چون پادشاه دو گوئی  
کند خلق دور و می کنند - دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق تا رفته رفته  
کار از دست رود و تیر از شست

## پند

پادشاه ادرار و وظایف طلبه علوم را نقد فرماید تا پادشاه را دعای  
خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده آمیزش نکنند که خوی ایشان گیرد و  
دین را زیان رسد

## پند

پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکمی مهیب بر ایشان  
کمارد تا رفع جسارت ایشان شود کذلک در هر مرضی بصدعلاج فرمایند

## پند

پادشاه مطالعه کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید و چند آنکه مکرر  
نیکوتر شود چه نصیحت بمنزله مزارع است و تکرار بمنزله آب هر چند  
مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر گردد .

## پند

چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقتش وسیع تر  
شود چه حکیمان گفته اند آنانکه بمناسب رسند خلق و تواضع ایشان

بیفزاید والا بکاهد بمرتبه که دوست نفرت کند و دشمن نفرین

### پند

پادشاه باید هر صبح و شام نیک تأمل فرماید که آفتاب با چندی شوکت  
و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت خویش را متوقع باشد و قیاس  
نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضه نور او نیست که  
بسیط زمین را روشن دارد و همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافه  
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود  
پس چندانکه بصفه خود موصوف است در ملک وجود معروف تراست

### پند

پادشاه باید که بر دشمن ضعیف آشکار تازد تا چون غالب شود صیت  
قدرتش را دشمنان قوی استماع کنند و حساب بر دارند لیکن با دشمن  
قوی بی خبر جنگ کند تا از حزم دور نباشد

### پند

پادشاه اگر دشمنی را بچنگ آرد مادام که عشایر و اقوامش مضمحل  
نشده باشند بند کند و رحمت فرماید تا دیگران بچنگ آیند آنکه  
فراخور گناه قصاص کند

### پند

پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و  
رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب

اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی وظایفه تربیت اضداد لازم است  
تا یکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند

پند

پادشاه سخن اعظم و علما و مشایخ و صدور را ملدا میکه مقرون به  
هوا و هوس نباشد و جسسه لله گویند بپذیرد لیکن آن عمل را چنان بجای  
آورد که عامه از پادشاه دانند تا بخود او گرایند

پند

پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکی ها را از او دانند  
اگر چه در واقع از دیگری باشد و بدیها را از غیر او اگر چه از او باشد  
تا این عمل موجب تألیف قلوب شود .

پند

پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که  
فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که این معنی متضمن هلاک  
سلطان بوده .

پند

کاریکه پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که  
که شاید دشمنان را خبر دار کنند

پند

پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه فرماید که طرف قوی خود

قوی است و احتیاج مراعات ندارد

پند

پادشاه شعرا و عاشق پیشگانرا در امور ملك مدخل ندهد که اینانرا  
لامحاله جنونی هست که گاهی بروز کند

پند

پادشاهان را دو خصلت بیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت  
تا بآن دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان

پند

پادشاهان را در نظام ممالک دست درافشان بکار است و تیغ سرافشان  
تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند پریشان

پند

خزینه سلطان و قایه (۱) سلطانت

شاه شمع است و مال پروانه کز بس و پیش شاه جانسپر است  
در کف دوستان شه تیغ است در بر دشمنان شه سپر است

پند

پادشاه را لازم است که زبان خواص را بانعام بسته دارد تا زبان عوام  
بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و  
افعال آنان باقوال اینان منوط

چون سخن گوید بمنبر واعظی کرد او کردند جمعی انجمن

هیچکس گفتار زانان نشنود تا بود بلبل نواخوان در چمن

پند

همت بر هیبت مقدم است چه باشد که بهمت دشمن دوست شود و به

هیبت دوست دشمن

تاشاه در گنج جواهر نکشاید از هر طرف شاه سپه می نشود جمع

تانورفشان می نشود شمع بمجلس پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع

پند

بادوست جفا کردن چنانست که با دشمن وفا نمودن

ظلم محض است خشم آوردن با کسی کز تو جان نداشت دریغ

هم بدانسان که جور صرف بود جود در موقعی که باید تیغ

پند

پادشاه باید با همه کس بد گمان باشد تا خلافتش معلوم شود که حکیمان

گفته اند الحزم سوء الظن

حکیمی از همه خلق بد گمان میبود

یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم

جواب داد که دنیا لبالب ازالم است

بحکم عقل من آکنده دارمش ازیم

## خاتمه

شکر که از یاری یزدان من  
 نیست در او عاریت هیچکس  
 جز دوسه بیته ز عرب وز عجم  
 خاصه که در طی عبارت همی  
 تاز حسودان نرسد دق مرا  
 رفته ز ماه رجب ایام بیست  
 کم بود از سی دوسه مه سال من  
 بسکه زغم گوژ تر از هاله ام  
 لیک غم من غم عشق است و بس  
 شادی عالم همه در این غم است  
 غم اگر این است فزونتر خوش است  
 هر که از این غم بدیش بر توی است  
 جمع شد اوراق پریشان من  
 خاص من است آنچه در او هست و بس  
 کامده و جاری بزبان قلم  
 رفته بدان جمله اشارت همی  
 سخره باطل نشود حق مرا  
 پنجه و دو سال و هزار و دو بیست  
 لیک بسی خسته بود حال من  
 راست چو پیران نود ساله ام  
 زانکه جز او نیست کسم دادرس  
 عاشق از این غم بجهان خرم است  
 برصفت قند مکرر خوش است  
 در نظرش ملک دو عالم جوی است

یارب از این غم دل من شاد کن  
 وز غم دنیا دلم آزاد کن

بنیک سرانجامی پایان یافت

## فهرست مندرجات

موضوع	شماره ردیف	شماره صفحه
دیباچه	۱	۲
سبب تألیف کتاب	۲	۱۱
حکایت پادشاه و صاحب‌دل	۳	۱۷
« بر آشفتن ابله و سقط گفتن	۴	۱۷
« درویشی را پرسیدند از دنیا چه خواهی	۵	۱۸
« امیر و اسیر و جلاد	۶	۱۹
« زلزله شیراز	۷	۲۰
« درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی	۸	۲۱
« ادیبی که در علم مساحت یگانه بود	۹	۲۲
« امیری که لکننت زبان داشت	۱۰	۲۳
« زن بدکار	۱۱	۲۴
« فقیر بی‌هوده گوی	۱۲	۲۷
« پرسش جاهل از دیوانه	۱۳	۲۷
« جوانی که در فصل تموز بی‌غداد میرفت	۱۴	۲۸
« گدای ظریف و منعم بنخیل	۱۵	۲۸
« پیری در حالت احتضار	۱۶	۲۹
« یار بی‌ادب و اندرز	۱۷	۳۰
« مستغرق حال و مجذوب جمال	۱۸	۳۳

موضوع	صفحه	شماره
حکایت توانگر بخیل	۳۴	۱۹
« نکاح زاهد	۳۵	۲۰
« لوطی و شکنه	۳۶	۲۱
« شکم خواره و عطار	۳۶	۲۲
« آنکه در مجلس بیداران خفت	۳۷	۲۳
« کرد ساده لوح	۳۸	۲۴
« فقیه مست	۳۸	۲۵
« رند خراباتی که مناجاتی شده بود	۳۸	۲۶
« پرسش پیر از جوان که چند سال داری	۳۸	۲۷
« کرد سبزواری	۳۹	۲۸
« طایفه دزدان و کاروان	۴۱	۲۹
« کودکان فلاخن باز	۴۱	۳۰
« دزد و کلبه بینوا	۴۳	۳۱
« دزد و خانه درویش پاکباز	۴۳	۳۲
« دزد مال باخته	۴۴	۳۳
« دزد نابلد	۴۵	۳۴
« جوان روستائی و کمانه غربال	۴۵	۳۵
« کلانترزاده شیرازی	۴۵	۳۶
« داستان احمقان	۴۹	۳۷

شماره	صفحه	موضوع
۳۸	۴۹	حکایت گنجپور نادان
۳۹	۵۰	« زن جوان و هردپیر
۴۰	۵۳	« دوست نصیحتگو
۴۱	۵۴	« عامل بیدادگر
۴۲	۵۶	« دراز ریش و کوسه
۴۳	۵۶	« سفر اصفهان و داستان مرد چارمحالی
۴۴	۶۵	« سفر عراق و توسن رهنده
۴۵	۶۶	« باده پیمای توبه کار
۴۶	۶۸	« جسم عریان و چشم گریان
۴۷	۶۸	« درویش گوشه گیر
۴۸	۶۹	« قصه عراق و غصه فراق
۴۹	۷۰	« خرج عیال و عزم ارتحال
۵۰	۷۳	« شوریده بی خانمان
۵۱	۷۳	« مرک گلشن ( پدرفقانی )
۵۲	۷۵	« عباس میرزا و فتح قلعه سرخس
۵۳	۷۸	« سوداگر و بار آبگینه
۵۴	۷۹	« نصیحت یکی از مشایخ
۵۵	۷۹	« شمس الموحیدین سکوت شیرازی
۵۶	۸۴	« مست عربده جو

موضوع	صفحه	شماره
حکایت هستی که بابل خویش وضومیه گرفت	۸۴	۵۷
• کتاب الفیه شلفیه	۸۵	۵۸
• کوری که بشب چراغ میخواست	۸۵	۵۹
• امیر و غلام	۸۶	۶۰
• طایفه افغان و غارت کاشان	۸۶	۶۱
• چشم درد ابوذر غفاری	۸۷	۶۲
• دیوجانس و اسکندر	۸۸	۶۳
• ابن سماک و هرون الرشید	۸۸	۶۴
• جالینوس حکیم	۸۹	۶۵
• زینون اکبر	۸۹	۶۶
• قاروره عبدالله خفیف	۸۹	۶۷
• کبری که مسلمان شد	۹۰	۶۸
• دیوانه روشن بین	۹۰	۶۹
• صاحب‌دل دشنام شنیده	۹۱	۷۰
• غلام عمرو لیث	۹۱	۷۱
• آشنای زن بیگانه	۹۱	۷۲
• پریشان دلی که ترک خویش گفته بود	۹۲	۷۳
• زاهد ریاکار	۹۳	۷۴
• همسایه و سواسی	۹۴	۷۵

موضوع	صفحه	شماره
حکایت خواهش تعلیم ذکر	۹۴	۷۶
« اسکندر و ندیم	۹۵	۷۷
« آتش سوزی مدائن	۹۶	۷۸
« عرض تظلم بمنصور عباسی	۹۶	۷۹
« هندوئی که در شیراز بیمار شد	۹۸	۸۰
« طایفه که نماز جماعت میکردند	۱۰۵	۸۱
« مهمانی امیر	۱۰۶	۸۲
« جواب قلندر	۱۰۸	۸۳
« سخن درویش	۱۰۸	۸۴
« سؤال یکی از یاران	۱۰۸	۸۵
« شکایت موزون طبع	۱۰۹	۸۶
« واعظ و جاهل	۱۰۹	۸۷
« پادشاه طماع	۱۱۰	۸۸
« ابلهی که آئینه یافت	۱۱۰	۸۹
« خمیب اعجمی	۱۱۱	۹۰
« عیس و مست	۱۱۱	۹۱
« مرد روستائی که بشهر رفت	۱۱۲	۹۲
« اردوگاه ملکزاده و امیر شکارچی	۱۱۶	۹۳
« علوی زاده زیبای بدسیرت	۱۲۱	۹۴

شماره	صفحه	موضوع
۹۵	۱۲۴	حکایت خانقاه پیرهراتی
۹۶	۱۲۴	« ساده روی ساده لوح
۹۷	۱۲۵	« دلاراهی که ربیع نام داشت
۹۸	۱۳۸	« امیر درویش دوست
۹۹	۱۴۶	« زنی که از دریاچه سر بر آورده بود
۱۰۰	۱۴۸	« زنی در مجمع عروسی
۱۰۱	۱۴۸	« توانگری که سفر کرد
۱۰۲	۱۵۳	« ملك الشعراء عندليب
۱۰۳	۱۵۴	« فاجر عذب و تاجر عرب
۱۰۴	۱۵۸	« مستی که در سر بازار ایستاده بود
۱۰۵	۱۵۹	« سفیه درشت پیکر و بدمنظر
۱۰۶	۱۵۹	« حسودان دل سخت
۱۰۷	۱۶۰	« سالی که محمدشاه بفتح هرات رفت
۱۰۸	۱۶۴	« یادی از پند پدر
۱۰۹	۱۶۵	« جشن نوروز در تهران
۱۱۰	۱۶۶	« داستانی از کیمیای سعادت غزالی
۱۱۱	۱۶۸	« صباغ نابکار
۱۱۲	۱۶۹	« خواجه بخیل و سفره فقیر
۱۱۳	۱۷۰	« مسافر بی توکل

موضوع	صفحه	شماره
حکایت بلاهت لشکری و ظرافت خیاط	۱۷۲	۱۱۴
« فیلسوف و سابقه خصومت	۱۷۳	۱۱۵
« پرسش یکی از هم‌نفسان	۱۷۴	۱۱۶
« فاحشه گیسو بریده	۱۷۵	۱۱۷
« رمال و مرد ظریف	۱۷۵	۱۱۸
« گزارش خادم	۱۷۶	۱۱۹
« جواب ققیه درباره مبال و بقبله	۱۷۶	۱۲۰
« مردی از اهل مشکین و اسبش	۱۷۷	۱۲۱
خاتمه کتاب در نصیحت ابنای ملوک	۱۷۹	۱۲۲





